

سرجه الاشارات
عيسى
١٥

كفره

٢٢٧

ها
ترجمه اشارات بالفارسية
في الحكمة الفلسفية

۲۴۸۷



مدون و مؤلف: سید محمد باقر
مکتب: مدرس و الهوس حادوم الحرمین
من: اسطی اسطی الفارسی محمود
و مباحثی غیره: حضرت امام
المفسر با و وفای الحرمین

عمده



عمده
۱۶۶

بودن قدرت بیست از علم و عمل
محل اصفت برون از ملک بود

کاتبه
محمد بن
المدرس

بر تالیفی که متعلق باشد آن تحقیق محتاج آن کند که مفردات
آنچه در وی ترتیب و تالیف افتد بشناسد نه از همه وجهی بل
که از آن وجه که صلاحیت آن دارد که ترتیب و تالیف در وی افتد
و از بنحاست که منطقی محتاج باشد بدان که رعایت احوال معانی
مفردات کند اولاً پس بر رعایت احوال تالیفات نقل کند
اشاره از هر آنک میان لفظ و معنی علاقه مست باشد که
بعضی از احوال لفظ اثر کند در بعضی از احوال معنی پس منطقی ترا
لازم آید که مراعات جانب لفظ مطلق کند که نه مقید باشد بلغت
قومی الا در چیزی اندک **اشاره** از هر آنک مجهول در مقابله معلوم
و باشد که چیز را تصور ساده کنند چنانکه علم ما بمعنی نام مثلث
و باشد که با تصور کردن تصدیق نیز باشد چنانکه علم ما بان که
هر سه زاویه از هر مثلثی که باشد چند دوزاویه قائمه بود همچنان
باشد که چیزی مجهول باشد از روی تصور که تصور معنی وی انگاه
توان کرد آن چیز را شناختن باشد و باشد که چیزی مجهول
باشد از روی تصدیق ما آنکه علم بدان حاصل شود پس

طلب علم ما در علوم یا متوجه باشد بصوری که مطلوب ما بود
یا متوجه بود بتصدیقی که مطلوب ما بود و عادت رفته است
که از آنکه موصل بود بصورت مطلوب قول شارح خوانند و از
وی بعضی حد بود و بعضی رسم و از آنکه موصل بود بتصدیق مطلوب
حجت خوانند و از وی بعضی قیاس بود و بعضی استقرا
و تمثیل و ازین دو طریق حاصلی معلوم رسد بدانچه مطلوب
مجهول باشد زیرا که راه بمطلوب مجهول الا بواسطه معلومی حاصل
نباشد و با آن حاصل معلوم نیز آن مطلوب مجهول رسیدن
الا آنکه که جهت وصول را که بدان مطلوب رسد شناخته باشد
اشاره منطقی را نظر باشد در معانی مقدم که مناسب هر
مطلوبی بود و در چگونگی رسیدن بمطلوب مجهول بواسطه
معانی مقدم معلوم پس غایت نظر منطقی آنست که مبادی قول
شارح بدانند و چگونگی تالیف آن خواه حد باشد خواه غیر آن و
مبادی حجت بدانند و چگونگی تالیف آن خواه قیاس باشد
خواه غیر آن و اول افصح بتعریف مفرداتی کند که از آن حد

وقیاس پس تالیف بدید و آنچه بدن دو ماند اکنون افشاح
بتعریف مفردات کنیم **اشاره** لفظ را دلالت بر معنی بامطابقت
باشد که واضع لغت آن لفظ را از برای آن معنی ننماید باشد تا
جزو او چیزی دیگر را فرمایند و جنابک دلالت لفظ مثلث بر سگلی
که سه ضلع بوی محیط بود و یا تبصیر باشد بدانک معنی جزوی
باشد از آن معانی مطابق او باشد جنابک دلالت مثلث بر
شکل زیرا که مثلث دلالت کند بر شکل نه بان که نام شکل باشد
بل که بان که نام معنی باشد که جزو و آن شکل است و یا بالترام
باشد بدانک لفظ دال باشد بمطابقت بر معنی و آن معنی را لازمی
باشد خارج از ذات وی بل چون نسبتی مصاحب بود آن
معنی را جنابک دلالت لفظ مستقیم بر دیوار و دلالت لفظ انسان
بر قابل صنعت کتابت **اشاره الی المجرول** اگر گوئیم که شکل
مجرول است بر مثلث آن خواهیم که حقیقت مثلث حقیقت
شکل است بل که آن خواهیم که آن چیز را که مثلث خوانند بعینه او را
نیز شکل گویند خواه در نفس خود حقیقت ثالث جز این دو باشد

و خواه یکی باشد ازین دو **اشاره الی اللفظ المفرد و المركب**
بدانک لفظ هم مفرد باشد و هم مرکب باشد لفظ مفرد آن باشد
که جزو وی هیچ دلالت ندارد و مادام که جزو وی باشد جنابک
کسی را عبد الله خوانند که بعد جزوی خواهی و بالله چیزی دیگر زیرا
که این اسم علم است چون عیسی و موسی بلی جای دیگر گوئیم عبد الله
و بعد لغت آن شخص خواهی به بندگی خدای تعالی و درین حالت
نه اسم باشد و نه لفظ مفرد و لفظ مرکب آن باشد که بخلاف لفظ
مفرد باشد لامحاله و از وی قسمی آنست که قول تمام است که
هر جزوی از وی لفظی باشد تمام دلالت خواه اسم خواه فعل که منطقیان
او را کلمه گویند مثالش حیوان ناطق و قسمی آنست که قول ناقص
است که جزوی از وی تمام الدلالة نباشد جنابک گوئیم در خانه
و نه آدمی که جزوی از امثال این قسم اگر چه دلالت کند لکن نه
دلالتی تمام زیرا که لفظ فی و لفظ لا از ادوات اند بنفس خویش
دلالت نکنند بر معنی تا با قرینه یا نشوند جنابک فی الدار و
لا انسان **اشاره الی اللفظ الجزوی و اللفظ الکلی** لفظ هم جزوی

باشد و هم کلی باشد و جزوی آنتست که نفس تصور معینش مانع
 آید از آنکه در وی شرکت دیگری افتد چنانکه تصور معنی زید
 که نه در وجود و نه در ذهن بازید کسی دیگر را شرکت نتواند بود
 و چون جزوی حین باشد باید که کلی در مقابله وی باشد نفس تصور
 معینش مانع نیاید از آنکه شرکت دیگری در وی تواند بود پس اگر
 شرکت ممسح باشد پس بی باشد که خارج مفهوم کلی باشد و بد آنکه
 بعضی از کلی در وی شرکت بفعل موجود باشد چون لفظ انسان
 و بعضی از وی در وی شرکت بقوت و امکان باشد چنانکه
 کره که بوی محیط باشد و از زده قاعده محسوس و بعضی از وی نه در
 اشترک فعلی باشد و نه اشترک بقوت و امکان و لکن سبب
 خارج از مفهوم کلی چون وجود آفتاب که یک ذات پش نیست
 در وجود لاجرم شرکت بندید مثال جزوی زید و این آفتاب
 و این آدمی و این کره مثال کلی آفتاب و کره مطلقا و آدمی
 اشاره الی الذاتی و العرضی اللازم و المفارق محمولات بعضی
 باشد و بعضی عرضی یا لازم یا مفارق اکنون ابتدا کنیم بتعریف

ذاتی بدانکه بعضی از محمولات مقوم موضوعات خویش باشند
 و بمقوم آن میخواهیم که موضوع بوی محتاج باشد در وجود چون مولود
 و مخلوقی آدمی را و عرضی سواد و سپاس را بل که بمقوم محمولی خواهیم
 که موضوع در حقیقت و نفس مابیت خویش بوی محتاج باشد
 و جزوی باشد از مابیت موضوع داخل در حقیقتش چنانکه
 شکلی در مثلث را و جسمی در حیوان را و از نجاست که در تصور جسم کردن
 از آن روی که جسم است محتاج نباشیم بدانکه مخلوقی از وی
 سلب کنیم و در تصور معنی مثلث محتاج باشیم که ممسح شویم
 از سلب کردن شکلی از وی و اگر چه این فرقی عام اینست
 که بعضی از لوازم بدین صفت باشد اما اینجا که فرقی را نشاید
 اشاره الی المقول فی جواب ما بود بدانکه هر چه را مابیتی باشد
 انگاه محقق شود در اعیان و متصور در اذمان که جمله اجزای وی
 با وی حاضر باشد و اگر او را حقیقتی باشد بجز از وجودش اما وجود
 عینی و اما وجود ذهنی و وجود مقوم نباشد پس وجود معنی باشد
 مضاف با حقیقتش لازم یا غیر لازم و اسباب وجودش غیر اسباب

ما بیتیست باشد چنانکه انسانیت که وی در نفس خویش حقیقی است
نه بدانکه در وجود عینی است یا در وجود ذکسی یا بیچ یکی ازین
دو وجود مقوم اوست بل که مضافست بوی و اگر وجود مقوم
وی بودی محال بودی که معنی آن حقیقت در ذهن آدمی صورت
بستی خالی از آنچه جزو مقوم اوست پس محال بودی که مفهوم انسا
را وجود بودی در ذهن و شک افتادی که آزاد اعیان وجود
مست یانه بلی بکن که شک در وجود آدمی مفید لکن نه از آن روی
که مفهوم انسانیت این اقتضا کند بل که از آن روی که اشخاص وی
محسوس اند پس جمله مقومات حیر داخل باشد در ما بیتی آن
چیز بوقت تصور ما بیتی و اگر چه تفصیل نباشد حضور آن اجزاء
در ذهن را لکن چون احظار آن کنند بذهن معلوم و مقصور شود
پس ذاتیات بعرف منطقی درین موضع این مقومات است و
طبیعت اصلی نیز که در وی اختلاف الابدد نتواند بود چون
انسانیت که مفهوم هر شخصی است که زیر و ست و اشخاص زیاد
بر وی زیادات خاصی است که اشخاص راست پس این طبیعت

نیز هم ذاتی بود اشاره الی العرضی اللازم غیر المقوم بدانکه
هر چه نه مقوم ما بیتی است او را لازم خوانند و اگر چه مقوم نیز لازم
باشد اما لازم آن باشد که مصاحب ما بیتی باشد و جزوی وی
نباشد چون مساواة زوایای سه کانه مثلث مردوزاویه قائمه را
و این امثال این از لواحق مثلث است لحوقی واجب لکن این
لحوق بعد مقوم مثلث باشد با ضلع سه کانه اش و اگر امثال این
لوازم مقومات بودندی مثلث و آنچه بمنگشت مانده مرکب بوددی
از مقومات نامشایی و امثال این لوازم اگر لرزومش در ذات را
بی واسطه باشد پس در ذات را واجب اللزوم باشد و رفع وی
از ذات ملزوم محال باشد با آنکه مقوم ذات نباشد و اگر لازم
وسطی باشد که بوی معین و مبین شود پس بدان واسطه واجب
شده باشد و بوسط از آن خواهیم که تحت وی لازم شده باشد
و اگر وسط مقوم حیر باشد لازم مقوم این وسط نباشد بل که لازم
وسط باشد چنانکه لازم ذات حیر باشد زیرا که مقوم مقوم
هم مقوم باشد پس اگر محتاج بود بوسطی تسلیل لازم آید و اگر

وسط نباشد یا خود محتاج وسط نباشد پس این لازمی باشد بی وسط
و اگر وسط لازم اول باشد و محتاج باشد توسط لازمی دیگر با مقوله
که نه مستی باشد بل لازم که محتاج وسطی نباشد هم تسلیل لازم آید
پس هر حال که مست لابد لازمی باشد بی وسط و ظاهر کشت متمتع
الرفع است در و هم پس اللفات بقول انکس نباید کرد که گوید
بمه نه مقوم باشد و او باشد و رفع وی کردن ز ذات جز در و هم
و از امثله ان کفار ما که هر عدد که مست یا مساوی عدد دیگر باشد

و یا متفاوت وی **اشاره الی العرضی البیِّن اللّازِم** اما آن محمول
که نه مقوم بود و نه لازم جمله محمولاتی است که روا باشد که از موضوعات
خویش مفارقت کند یا سریع یا بطی یا خوار یا دشوار همچون جوان
بودن آدمی یا پیر یا نشپینه یا پربای **اشاره الی الذاتی**
بمعنی آخر در منطق ذاتی گویند بر وجهی دیگر و آن محمولی باشد
که لاحق موضوع باشد از نفس موضوع چنانکه مناسبت و مساوات
مقادیر و اوزان و جیت و فردیت اعداد را و صحت و سقم حیوان را
و این جنس را از ذاتیات اعراض ذاتی خوانند چنانکه فطوست

ینی را آنچه بخلاف این ذاتی است اما آنچه لاحق چیزی شود
بسبب امری خارجی که عامتر از وی بود چون لاحق حرکت
ایض را که حرکت لاحق وی بسبب جسمیت بود و این معنی عامتر
از وی است و اما آنچه لاحق چیزی شود بسبب امری احض از
وی چون حرکت موجود را که حرکت لاحق وی بسبب جسمیت
باشد و این معنی احض از وی است و همچنین لاحق خندانگی
در حیوان که معنی او را لاحق بسبب آنست که آدمی است **اشاره**

الی المقول فی جواب ماسو منطقیان ظاهر تمیز نکردند میان ذاتی
و میان مقول در جواب ماسو و اگر کسی از ایشان خواست تمیز
کند میان مرد و عایت سخن وی آن بود که مقول در جواب ماسو
ذاتی باشد اعم پس چون سخن را ایشان محقق کردند متخیر شدند در
ذاتیات اعم که نه اجناس بود چون معانی که حصول اجناس خوانند
لکن طالب ماسو طالب ماسیت چیزی باشد و تو ماسیت شناختی
و دانستی که آن وقت محقق شود که جمله مقومات وی با وی باشد
پس باید که جواب ماسو ماسیت باشد و فرق باشد میان مقول در

جواب ماسو و میان داخل در جواب ماسو و میان مقول در
طریق ماسو زیرا که نفس جواب نه است که داخل بود در جواب
و نه آنک واقع بود در طریق جواب و بدانک سوال شاید ماسو
مفهومش آنست که ذات مسؤل و مفهوم نامشخصیت و ذات
مسؤل با اجتماع امری اعم میان وی و دیگری و امری اخص که خاصه
ذات اوست محقق شده است و امر اعم به تنهایی نه هویت چیز است
و نه مفهوم نام وی بمطابقه اشاره الی اصناف المقول فی جواب
ماسو اصناف چیزها که دال باشد بر ماسوسه است یکی که بخصوصیت
مطلق است مثل دلالت حد بر محدود و دلالت حیوان ناطق
بر انسان دوم که بشرکت مطلق است چنانک از جماعت حیوانات
مختلف برسد چون آدمی و اسب و کوا و ماسو در جواب آنچه واجب
بود گفتن آنست که حیوانند نه عامتر از حیوان چون جسم زیرا که جسم نه
ماهیت مشترکت میان ایشان بل که جوهر ماهیت است و نه خاصه
چون آدمی و کوا و وحش که هر یک ما دلالت اخص است از آن که
ماهیت مشترکت راست و اما مثل حساس و متحرک با را ذات

اگر چه این دو چیز مقومان مساوی اند آن جمله را بشرکت لکن
دلالت ندارند بر ماهیت زیرا که مفهوم از حساس و متحرک
بارادت بحسب مطابقت آنست که چیزی است که او را قوت
حس یا قوت حرکت است اما آنکه آن چه حیرت داخل نیست
در مفهوم این دو لفظ الا بر طریق التزام که از بیرون بدانند که هیچ
یکی ازین دو نتواند بود الاجسم و تودانی که معتبره دلالت مطابقت
و دلالت تضمن است در علوم نه دلالت التزام فکیف مدلول
علیه بطریق التزام محدود نشود و همچنین اگر دلالت التزام معتبره
بودی با پستی که آنچه نه مقوم است صاحب آن بودی که دلیل بودی
بر ماسو زیرا که ضحاک بطریق التزام دلالت کند بر حیوان ناطق
لکن جمله بران متفق اند که امثال این در جواب ماسو مکتوبند
بس روشن گشت که صاحب در جواب ماسو در صورت مذکور
آنست که گویند ایشان حیوانات اند و یا پیم اسم حیوان برابر
آن جمله که در حیوانی مشترک اند و شامل هر یکی از ایشان میم
که هم بشرکت بود و هم بخصوصیت بهم چنانک از جماعتی برسد

چون زید و عمرو و خالد با هم آنچه صلاح جواب باشد آنست
 که ایشان مردمان اند و اگر از زید تنها برسد که ماسونه که من
 سوا آنچه صلاح جواب بود آنست که آدمی است زیرا که آنچه
 فاضل بود در زید بر انسانیت اعراض و لوازم است که لا حق
 ماده این شده است درگاه آفرینش و بر ما دشوار نباشد که تقدیر
 عوض اضداد آن کنیم در اول آفرینش و زید بعینه زید
 باشد و نه جنانست نسبت انسانیت بوی و نه نسبت حیوانیت
 بآدمی زیرا که حیوانی که آدمی خواهد بود با تکوینش تمام شود از آنج
 متکون می شود تا آدمی باشد یا نه تمام شود تکوینش پس آن حیوان
 باشد و نه آن آدمی و تقدیر مذکور اینجا یک احتمال نکند اعنی اگر آن
 لواحق که او را آدمی کرد اضداد او بودی حیوان دیگر بودی
 نه آدمی و او بودی بعینه بل آن چیز که او را حیوان می کند او
 که او را آدمی می کند پس اگر برخلاف این صورت باشد برخلاف
 این حکم باشد و آن بر منطقی نیست **النتیجۃ الثانی**
 فی الخمسة المفردة و الحد والرسم **اشارة الى المقول فی جواب**

ما هو الذی هو الجنس والمقول فی جواب ما هو الذی هو
النوع بر محمولی که کلی که بر حیرت ها گویند که در زیر وی باشد در جواب
 ماسویا حقائق آن چیزها مختلف بود در ذات خویش و در عدد یا
 مختلف باشد بعد و محسب اما در مقومات ذاتی متفق باشد و قسم
 اول را ازین دو گانه جنس خوانند و قسم دوم را نوع خوانند و هر یک یا
 نیز از محلفات الحقایق که زیر آن جنس باشد هم نوع خوانند تقیاس
 با آن جنس و نام نوع درین دو قسم بر دو معنی مختلف افتد زیرا که
 نوع اول بنفس خویش نوع است چون نوع آدمی و کما و و
 و نوع دوم باضافت با جنس خود نوع است و منطقیان سهو
 کنند پندارند که هر نوع یک معنی اند یا مختلف اند بخصوص و
 عموم **اشارة الى ترتیب الجنس والنوع** اجناس مترتب شود
 بیالا و انواع مترتب شود بزیر و واجب باشد که منتهی شوند
 بیالا و بزیر و اما میان آنک یکی منتهی شوند و کدام اند که متوسط
 این دو طرف اند بر منطقی لازم نیست بل که لازم است آنست
 که بدانند که اینجا اجناس پس عالی است که اجناس اجناس باشد

و انواع سافل است که انواع انواع اند و میان این دو متوسطا
اند که نسبت بزیر جنس آیند که در زیر اویند و نسبت بیالانواع
اینکه بر بالای اویند و هر یکی را در مرتبه خویش حاصلی است
اشاره الی الفصل آن ذاتی که صلاح آن نباشد که بر کثرتی گویند که
کلی وی نسبت آن کثرت بود در جواب ما موصل حجت آن دار
که بر حقیقتی چیزی گویند تا ممتاز شود از مشارکان خویش در وجود
یا در زیر جنسی و ازین جهت صلاح آن باشد که در جواب ای شی گفته
شود زیرا که بلفظ ای تمیز مطلق خواهد از مشارکات در نسبت
و در این زیر اوست و این ذاتی را افضل خوانند و فضل آخر باشد
چون ناطق در آدمی را و نوع متوسط را باشد و اینجا فضل جنس
نوع آخرین باشد چون حسا پس که فضل حیوانست و فضل جنس
آدمی است و اما جنس آدمی نیست اگر چه ذاتی اعم است پس از اینجا
که نه در ذاتی اعم جنس تواند بود یا در جواب ما میتوان گفت و
در فضل که باشد نسبت با آن نوع که فضل اوست مقوم باشد
و نسبت با جنس آن نوع مقوم باشد **اشاره الی اخصه و العرف**

العام خاصه و عرض عام از محمولات عرضی است و خاصه از
لوازم عوارضی است نه مقوم در یک کلی را از آن روی که جزوی را
نباشد خواه آن کلی نوع آخر باشد و خواه نوع متوسط و خواه عام جمله
احاد نوع باشد و خواه شامل بعضی و عرض عام از لوازم و عوارضی
است که موجود باشد درین کلی خواه احاد کلی را شامل باشد و خواه
نباشد و بهترین خاصه آن باشد که شامل جمله احاد نوع باشد و خاص
باشد بدان نوع و مفارقت از موضوعات آن نوع نکند و نافع
ترین خاصه در تعریف چیزی آن باشد که وجود وی آن نوع را ظاهر باشد
مثال خاصه خندانگی آدمی را و مساواة سه زاویه مثلث دو قائمه را
در مثلث را و مثال عرض عام سبیدی در شخص سپید را و بدانکه
عرض جداست و عرضی جدا و باشد که یک چیز بقیاس با کلی خاصه
باشد و بقیاس با آنک از وی خاص تر است عرض عام باشد
بمجرن خوردن و رفتن که آن خواص حیوانست و از اعضا عرض عام
آدمیست **تنبيه** این الفاظ بجا نماند که جنس و نوع و فضل
و خاصه و عرض عام مشتبه اند در آنک محمول باشند در جریانی

که واقع اند در زیر ایشان با هم وحدت اشاره الی رسوم الحسنه
 رسم جنس است که او کلی است که محمول باشد بر چیزهایی که مختلف
 بحقیقت باشند در جواب مابو و رسم فصل است که او کلی است که محمول
 باشد بر چیزی در جواب ای شیء و نوع را یک معنی رسم است که او کلی
 است که محمول باشد بر چیزها که مختلف نباشند الا بعد در جواب مابو و
 یعنی دیگر رسم نوع اعنی نوع اضافی است که جنس بر وی و بر غیر وی محمول باشد
 حملی ذاتی اولی و رسم خاصه است که او کلی است که محمول باشد بر یک
 حقیقت اعنی بر چیزها که زیر یک حقیقت باشند حملی نه ذاتی و رسم عرض عام
 است که او کلی است که بر چیزها مختلف الحقیقه محمول باشد حملی نه ذاتی
اشاره الی احد حد قولی است و ال بر حقیقت چیز و لاشک
 شامل جمله مقومات چیز باشد و مرکب باشد از جنس و فصل زیرا که
 مقومات مشترکش جنس باشد و مقوم خاصش فصل باشد
 و تا مرکب را مقوم عام مشترک و مقوم خاص جمع نشود تمام نباشد
 حقیقت آن مرکب و مرجه را ترکیب نیست در مابیش ممکن نباشد
 که بر وی بقولی دلالت کند پس هر محدودی که باشد مرکب باشد

در معنی و باید که بدانی که غرض در حد گفتن چیز تمیز است چنانکه
 افتد و نه آنکه از ذاتیات چیز باشد بی زیادت اعتبار چیزی دیگر
 بل که محادی معانی ذات چیز باشد آن چنانکه ذات او باشد و اگر
 فرض کنیم که چیزی را بعد از جنسش دو فصل مساوی باشد چنانکه
 گمان برسد که حیوان را بعد از آن که جسمی است دو نفس دو فصل است
 چون حساس و متحرک با رادت اگر یک فصل بگویند کافی باشد
 در حدی که غرض از وی تمیز ذاتی باشد و کافی نباشد در حدی که
 غرض از وی تحقق ذات چیزی بود آن چنانکه اوست و اگر چنانکه
 غرض از حد کردن چیز تمیز بودی بذاتیات آن چنانکه اتفاق افتاد
 پس قول ما که آدمی جسمی ناطق رمایت است حد بودی **رسم و تمیز**
 چون چیزها که بدگوی محتاج باشد در حد گفتن معدود باشد اعنی
 مقومات چیز پس حد گفتن را پیش از آنکه وجه نباشد از عبارت
 از آن مقومات برتر پستی مخصوص و ایجاز و تطویل در حد حقیقی ممکن
 نباشد زیرا که ایراد جنس قریب معنی باشد از تحدید هر یک از
 مقومات مشترک که اسم جنس دلالت کند بر جمله اجزاء آن بدالات

نفس و تمامی حد با یاد حصول باشد جذان فصل که باشد و حذف بعضی
از مقومات اچا زرار و انباشد چون غرض کنه حقیقت دانستن
باشد با آنک تمیز خود در آن حاصل باشد پس اگر اسم جنس قریب را بیاورد
بسیبی مقصد یا سهو و عوض آن حد جنس را یاد کنند پس نام سازی نگرده
باشد چون جمع و ترتیب نگاه داشته شود و باشد که در رسوم زیاد
برکنایت ایراد کردن فایده بسیار دهد و گفتار بعضی که حد عبارت
از قول و چیز متضمن جنین و حین دلیل کند بر بیان ضمیر اضافی مجهول
زیرا که وجهی محدود نیست زیرا که یک چیز و چیز باشد بنسبت
با چیزی و طویل باشد نسبت با چیزی و استعمال امثال این در تحدید
اموری که اضافی نبود و اینود **اشاره الی اصناف من الخطا**
بعضی فی تعریف الاشیاء بالحد و الرسم استعمال الفاظ غریب و مجازی
و استعاره در تحدید کردن زشت باشد بل باید که استعمال الفاظ
تام و معتدل کنند و اگر اتفاق افتد که معنی را لفظ مناسب معناد
نباشد باید که از بهر وی لفظ مناسب موافق اختراع کنند و دلیل
سازند بر آن معنی نگاه استعمال کنند و در تعریف سهو بسیار افتد

معنا را باشد که تعریف چیزی بچیزی کند که مانند یکدیگر باشند
در معرفت و جهالت جهانک کسی گوید که زوج عددی است که فرد
است یا تعریف چیزی بچیزی کند که از آن پوشیده تر باشد جهانک
گوید که آتش اسطغنی است مانند نفس و نفس پوشیده تر است از
آتش و باشد که تعریف چیزی بنفس خودش کند جهانک گوید که حرکت
نقله است و انسان حیوان بشری است و باشد که تعریف چیزی بدان
کند که نشناختند الا بان چیز یا مصرح یا مضمرا مصرح جهانک گوید
که کیفیت آن باشد که بدان مشابهت و نامشابهت افتد و نتواند تعریف
مشابهت کردن الا بدان که آن اتفاق است در کیفیت و اما مضمرا جهانک
معرف به با خود کار بچود شناخت شود جهانک گوید که دوزوج است
بس گویند که دو عددی است که منقسم باشد متساوی آنک متساویا
تعریف کنند بدو چیزی که از ایشان هر یکی مطابق دیگر است نگاه
گویند چیز و چیز دوی است زیرا که لابد باشد استعمال دوی در دو چیز
از آن روی که دو چیز اند و باشد که مگر چیزی کند در حد که بدان
هیچ حاجت نباشد و نه ضرورتی اعنی از ضرورت که در بعضی تحدید

مرکبات و اضافیات افتد مثلش جنابک گویند که عدد کثرت
مجمع است از احاد و مجمع از احاد خود نفس کثرت و جنابک
گویند انسان حیوانا جسمانی است ناطق و جسم خود در حد حیوان گرفته
باشند انجا گویند و بدانک معناتی که تعریف چیز بدان کنند که
شناسند الا بدان چیز حکم مکرر آن محدود باشد در حد و هم ^{تنبیه}
کمان بر بعضی مردم که متضایفا را با یکدیگر شناسند واجب کنند که
هر یک را بدیگری از آن دو شناسند پس هر یک را در حد دیگری گیرند و
این از جهل است بفرق میان آنکه ندانند چیزی را الا بان لا محاله
محمول باشد بان چیز محمول و معلوم باشد بان چیز معلوم و آنچه
ندانند الا بدان باید که معلوم باشد پیش از آن چیز که او را بدان دهند
نه بان چیز و از چیزها از رشت بود که کسی نداند که بهر چه باشد
و بدرجه باشد پس برسد که بدرجه است گویند آنک بر دارد گوید اگر
دانستی که بهر چیست محتاج بر سپیدن که بدرجه است نبود می
زیرا که علم هر دو بهم باشد پس طریق نیست بل که ضربی از تطف
می باید کرد جنابک گویند بدرجه حیوانی است که تولید دیگری کند از

نوع خویش از نظفه خویش پس درین تجدید هیچ چیزی از متضایفان
یکدیگر محدود نیست و باید که القات بقول صاحب ایسا عوجی
در باب رسم جنس بنوع نکنند که بیان آن خود در کتاب شفا کرده ایم
النتیج الثالث فی ترکیب الخبری اشارة الى اصناف
القضایا این صنف از ترکیب که ما بر عزم ذکر آیم به ترکیب
خبری شناسند و روا بود که قابل او را گویند که صادق است در این
گفت یا کاذب است و اما این مثل استقام و التماس و تمتی و ترجی
و تحجب باشد قابلش را گویند که صادق است یا کاذب چه درینها اجزا
نیست و اصناف ترکیب خبری سه است قسم اول را حمل خوانند
بدان سبب که در وی حکم کنند که معنی محمولت بر معنی یا بر وی محمول
نیست مثلش انسان حیوان است انسان حیوان نیست و انسان
درین مثال موضوع خوانند و حیوان را محمول و است اشارت را گویند
و نیست نفی را و همچنین باشد که حکم بر قضیه حملی و قسم دوم و قسم
سیم را شرطی خوانند و در هر یکی تالیف میان دو چیز باشد که از
خبریت بیرون رفته باشد و جمع میان هر دو کرده بشرطی لکن نه

بر آن وجه که یکی از ایشان آن دیکر است چنانکه در حملی بل که بر آن
وجه که یکی از ایشان لازم و تابع دیکر است و این قسم را شرطی متصل
خوانند و وضعی نیز خوانند و یا بر آن وجه باشد که هر یکی از ایشان
معاند و مبادین آن دیکر است و این قسم را شرطی منفصل خوانند
مثال شرطی متصل چنانکه کوی که چون خطی بود و خط متواری افتد
زاویه خارج مانند زاویه داخل باشد و اگر نه لفظ چون مانند بودی
هر یکی ازین دو قول خبر بودی بنفس خود مثال شرطی منفصل چنانکه
کوی بی این زاویه یا حاده باشد یا منفرجه یا قائمه و اگر نه چون یا و یا
بودی این جمله نیز از یک قضیه بودی **اشاره الی الايجاب**
والسلب ايجاب حملی مثل گفتار ماست انسان حیوانست و معنی
این سخن آنست که آن حیوان که او را در ذممن انسان فرض کنیم و
خواه موجود در اعیان خواه واجب بود که او را حیوان فرض کنیم و حکم
کنیم بر آن که او حیوانست بی زیادتگی و درجه حال بل که شامل
موقت و معین باشد و شامل مقابل این مرد و سلب حملی چون
گفتار ماست انسان حیوان نیست و حال معتبر همان حال باشد

که در ايجاب کیفیت مثال ايجاب متصل اگر افتاب طالع است
بس روز موجود است یعنی که چون اول فرض کنی که حرف اگر بوی
پیوسته است و این قسم را مقدم خوانند لازم او شود دوم که حرف
بس بوی پیوسته است و این قسم را تالی خوانند و اگر بمعنی شرط باشد
و بس بمعنی جزا و سلب متصل آنست که سلب این لزوم و این صحبت
کند مثالش نیست که چون افتاب طالع باشد شب موجود بود و
ايجاب منفصل مثل گفتار ماست این عدد یا زوج است یا فرد
و بی هیچ شکی موجب انفضال و عناد باشد و سلب منفصل آنست
که سلب این انفضال و عناد کند مثالش نیست این که عدد یا زوج
باشد یا منقسم بر تساوی **اشاره الی الخصوص والمحصر و الاممال**
اگر قضیه حملی را موضوع حیرتی جزوی بود او را مخصوص خوانند و هم حسب
و هم سالب باشد مثل گفتار ما زید کاتب است و زید کاتب نیست
و اگر موضوع قضیه کلی باشد و کیت حکم اعنی با ايجاب و سلب
مبتین نشد با شد بل مهمل گذاشته باشند تا معلوم نباشد که حکم شایسته
احادی را که زیر موضوع است یا شامل نیست این قضیه را مهمل خوانند

مثالش آدمی در زیانست آدمی در زیان نیست مثالش تباری الانسان
فی خسر الانسان لیس فی خسر بس اگر دخول الف ولام موجب عموم
باشد و ترک الف ولام ووجود تنوین موجب تخصیص بود پس در
لغت عرب مهمل نیست و اگر موضوع قضیت کلی بود و قدر حکم کتبت
موضوع مبین کرده باشد این چنین قضیه را محصوره گویند پس اگر
حکم عام باشد قضیه را کلی گویند هم موجب بود و هم سالب
مثال موجب مر آدمی حیوانست مثال سالب هیچ یک از آدمی
سنگ نیست و مثال مر دو تباری کل انسان حیوان لیس و لا واحد
من الناس بحج و اگر بیان حکم و کیت موضوع در بعضی بود پس
تعرضی باقی یا تعرض بخلاف این باشد پس محصوره جزوی باشد
و هم موجب بود و هم سالب مثال موجب بعضی آدمی دیرست
مثال سالب نیست بعضی آدمی دیر یا نیست همه آدمی دیر مثال
تباری بعض الناس کانت لیس بعض الناس بکانت اولیس کل
انسان بکانت و بدانکه در لغت عرب اگر چه بالف ولام دلالت
بود بر عموم اما دلالت نیز بود بر تعیین طبیعت و آنجا دلالت الف

و لام نه دلالت باشد نه دیدی که گویند کل انسان مو الضحاک و الف
و لام هم دلالت کند بر جزوی معهود چنانکه کویسی الرجل و بدین گفتار
شخصی معین معهود خوانی و این قضیه مخصوص باشد و بدانکه
لفظ حاصر را سو ر گویند خون کل و بعض و لا واحد و لا بعض و لا کل
و مانند این و در فارسی مر و برخی و هیچ یکی و نه هر اشاره
الی حکم المهمل بدانکه مهمل موجب تعیین نیست زیرا که در
وی چنانکه صلاحیت آنست که در جزوی صادق باشد همچنان
صلاحیت آن نیست که در کلی صادق باشد پس اگر ساده باشد از
قرینه که موجب یکی ازین دو باشد بر طبیعت ساده خویش باشد یعنی
این که صلاحیت مر دو دارد و اگر در چنین حالت موجب تعیین بود
بایستی که طبیعت انسان عام بودی پس یک شخص انسان نبودی
لکن از آن روی صلاحیت کلی و جزوی دارد و محمول بر کل محمول
باشد بر جو بس در دو حالت حکم مهمل حکم جزوی باشد در ایجاب
و سلب پس مهمل در قوت جزوی باشد لا محاله و لازم نیست که
که چون قضیه در جزوی صادق باشد با آن در کلی صادق نباشد

چه لازم نیست که چون بر بعضی حکمی کنند بر باقی بخلاف آن کنند پس
مهل اگر چه تصریح در قوت جزوی است اما او را مانعی نیست از آنکه
در کلی صادق باشد **اشاره الی حصه الشرطیات و اعمالها بدانکه**
در شرطیات نیز هم حصه باشد هم اسمال زیرا که اگر کوپبی نه که که آفتاب
طالع بود پس روز موجود بود یا کوپبی دایم عدد یا زوج بود یا
فرد پس کلی موجب کرده باشی و اگر کوپبی نیست هیچ گونه که یا
آفتاب طالع بود یا روز موجود بود پس حصه کلی سالب کرده
باشی و اگر کوپبی باشد که چون آفتاب طالع بود آسمان ابر دارد
یا کوپبی باشد که یا در خانه زید باشد یا در خانه عمر و باشد پس حصه جزوی
جزوی کرده باشی و اگر کوپبی نیست که نه که که آفتاب طالع بود
آسمان بک بود یا کوپبی نیست دایم یا ثب صفیایی بود یا دومی
بود پس حصه سالب جزوی کرده باشی **اشاره الی تحلیل الشرطیات**
الی الحلیات بدانکه جمله شرطیات منحل شود بحلیات اما در
اول بار منحل نشود با جزاء بسیط اما حلیات منحل شود با بسیط
یا باج در قوت بسیط باشد اول بار و حلی را یا هر دو جزو بسیط

بود چنانکه کوپبی آدمی رونده است یا در قوت بسیط بود چنانکه
کوپبی حیوان ناطق مایت رونده است یا منتقل نقل مای و این
در قوت بسیط بدانست که در اد از وی یک چیز است یا معنی که
دلالت بر وی یک لفظ ممکن است **اشاره** باشد که ترکیب
از حرف سلب با دیگری چنانکه در تازی کوپید زید موغیر بصیر
و بغیر بصیر نا پینار خواهند یا معنی عامتر از وی و بالجمله لفظ غیر را
با بصیر و امثال او هم جو یک چیز کنند آنکه خواه اثبات کنند و خواه
نفی بس غیر آنچه بوی ماند جزوی باشد از محمول پس اگر اثبات
مجموع کنی اثبات باشد و اگر نفی مجموع کنی نفی باشد چنانکه کوپبی
زید نیست غیر بصیر و باید که بدانی که حق مر قضیه حملی آنست که
او را یا معنی موضوع و معنی محمول معنی جامع باشد میان هر دو
و او سیم آن دو معنی باشد پس این ثالث مستحق ثانی باشد هر این
که بر وی دلالت کند و باشد که این ثالث مطروح باشد در بعضی لغات
چنانکه در اکثر احوال در لغت عرب محذوف بود چنانکه کوپبی زید
کاتب با بیستی گفتن زید سوکات و در بعضی لغات نتوان انداختن

جناک در فارسی اصلی جناک کویبی زید پیرت و این لفظ است
را رابطه گویند پس اگر حرف سلب بر رابطه آید تا گوید مثلا در تازی
زید لیس مو بصیر نغی بر اثبات آمده باشد و رفع سلب وی کرده
و اگر رابطه بر حرف سلب آید لفظ سلب را جزوی کرده باشد از
محمول قضیه موجب باشد جناک کویبی زید مو غیر بصیر و باشد که
مضاعف شود تا کویبی زید لیس مو غیر بصیر پس قضیه سالب باشد
اکنون آن قضیه که چنین باشد او را معدو که گویند و متغیره و غیر محتمل
نیز گویند و همین اعتبار در جانب موضوع نیز کنند و اما آنک معدو
دلالت بر عدم کند که مقابل ملکه است یا بر جزو او تا غیر بصیر دلالت
بر اعمی کند و پس یا بر مکه چشم ندارد از حیوان و اگر خود بطبع حیوان
باشد یا بر اعم ازین دلالت کند بیان این بر منطقی نباشد بل که
بر صاحب لغت باشد کسب مر لغتی بل که بر منطقی است که چون
حرف سلب متأخر باشد از رابطه یا در لوط بود بر رابطه قضیه اثبات
کند خواه صادق با و خواه کاذب و اثبات ممکن نباشد الا بر اثبات
که متشکل بود در وجود یا در عدم پس حکم بر وی ثابت بود بحسب

ثبات وی و اما نغی روا باشد از غیر ثابت خواه نا ثابتی وی
واجب باشد خواه نباشد اشاره الی القضا یا الشرطیه
بدانک متصلات و منفصلات آن شرطیات باشد که در کتب بود
از حلیات و شرطیات و از آمیزشی میان شان که تراست که
کویبی در تازی ان کان کلمات الشمس طالعه فالنهار موجود
فاما ان یکون الشمس طالعه و اما ان لا یکون النهار موجودا بر ترکیب
متصله کرده باشی از متصله و منفصله و اگر کویبی اما ان یکون ان
کانت الشمس طالعه فالنهار موجود و اما ان یکون ان کانت الشمس
طالعه فاللیل معدوم پس ترکیب منفصله کرده باشی از دو متصله
مثال اول بفارسی اگر باشد که نه که که افتاب طالع بود پس روز
موجود بود پس با افتاب طالع بود یا روز موجود نباشد مثال
دوم بفارسی یا باشد که اگر افتاب بر آمده باشد پس روز
موجود بود و یا باشد که اگر افتاب بر آمده باشد پس شب نابدید
بود اما بدانک چون غرض ما ترجمه کتابت آن اولیتر که
امثلها کتاب بلفظ کتاب یا دکنیم پس بفارسی ترجمه آن کنیم

و اگر کویبی ان کان پند اعدا فوا اما زوج و اما فرد بس ترکیب
مفصله کرده باشی از حملی و مفصلی و بر تو باد اشمردن اقسام با
بافض خویش و از مفصلات بعضی حقیقی است و این قسم آنست
که مقصود بلفظ اما آن باشد که کار خالی نباشد از یکی از اقسام مذکور
بهر حال بل که یکی از اقسام موجود باشد و بس و باشد که انفصال
دو جزو باشد و یا پیشتر بود و باشد که در هر نیاید و بعضی از وی
غیر حقیقی است چنانکه مراد در وی بلفظ اما منع جمع باشد پس جزو
خلو از اقسام باقی چنانکه کویبی در جواب کسی که گوید این چیز
حیوانست یا درخت و چنانکه مراد در وی بلفظ اما منع خلو باشد
اگر چه روا باشد اجتماع نیز و این قسم آنست که تحلیل وی بخلاف
جزوی رسد از انفصال حقیقی که بعضی وی لازم او را یاد کرده
شود چون نه مساوی وی بود چنانکه کویبی اما ان یکون زید
فی البحر و ان ما ان لا یغرق یعنی نباشد و لازم باشد که غریق نشود
و در مثال اول مراد منع نقیض بودن لازم نقیض بس منع جمع کرد
نه منع خلو و این دیگر منع خلو کرد نه منع جمع زیرا که روا باشد که

در دریا بود و غریق نشود و غیر حقیقی را اقسام دیگر است اما این
قدر کفایت باشد و بر تو باد که حکم متصل و منفصل در هر دو اسم
و تناقض و عکس بر مثال حکم حملیات ذاتی بشرط آنکه مقدم
چون موضوع ذاتی و تالی چون محمول **اشاره الی سیات یلحق القضا**
فجعل لها احکام فی المحصر غیره باشد که در حملیات لفظانما در او آیند
گویند انما یکون الانسان حیوانا و انما یکون بعض الناس کائناتیا
ولا شک زیادتی در معنی حاصل آید که پیش ازین لفظ نبود مجرود
حمل را زیرا که این زیادت حمل را مساوی موضوع کند یا حاصل
بوی و همچنین در لغت عرب گویند الانسان هو الضحاک باللف
و لام تا دلالت کند که محمول مساوی موضوع است و همچنین گویند
لیس انما یکون الانسان حیوانا و گویند لیس الانسان هو الضحاک
و این مورد و سبب آن دو ایجاب کنند که گفتیم و همچنین گویند لیس
الانسان الا الناطق و از وی یا آن فهم کنند که نیست معنی آدمی
الا معنی ناطق و انسانیت معنی دیگر اقتضا کند و یا آنکه آدمی
نباشد که ناطق نباشد بل هر آدمی که هست ناطق است و در

شرطیات گویند لاکان النهار را هساکانت الشمس طالعة و این
با ایجاب اتصال دلالت کند بر تسلیم مقدم تا وضع تالی متسلسل شود
و همچنین گویند لیس بکون النهار موجودا الا و الشمس طالعة یعنی هر گاه
که روز موجود بود پس آفتاب برآمده باشد و این قول معینده باشد
از روی مهوری و همچنین گویند لایکون النهار موجودا او بکون الشمس
طالعة یعنی الا و بکون الشمس طالعة و این نزدیک است بدان که گفتیم
و همچنین گویند لایکون العدم در زوج الزوج و هو فرد و اما لایکون فردا
اشاره الی شروط تقابل القضا یا واجب کند در حمل و در اتصال و
انفصال مراعات حال اضافت کردن جنانک اگر گویند فلان
بدرست بدانند از آن کی و همچنین مراعات وقت و مکان و شرط
جنانک اگر گویند هر متحرکی متغیر است بدانند که مادام که متحرک باشد
و همچنین رعایت حال جزو و کل و حال قوت و فعل باید کرد جنانک
اگر گویند خمر مسکر است باید دانست که بقوت یا بفعل و بجزو
انک و یا مبلغ بسیار زیرا که افعال چنین معانی کردن در غلط
بسیار افکند **النتیج الرابع** فی مواد القضا یا وجهاتها **اشاره الی**

مراد القضا یا محمول در قضیت موجب و سالبه از سه حال
بیرون نباشد چون نسبتش کند با موضوع یا نسبت ضروری الوجود
دارد در نفس خویش جنانک گویند الانسان حیوان الانسان لیس
بحیوان یا نسبتی دارد که نه ضروری الوجود دارد و نه ضروری
العدم جنانک گویند الانسان کاتب الانسان لیس بکاتب
یا نسبتی ضروری العدم جنانک گویند الانسان حجر الانسان
لیس بحجر پس جمله مواد قضا یا این سه است ماده واجب است
و ماده ممکن و ماده ممتنع و ماده این احوال را خواهیم که گفتیم
که اگر این الفاظ ایراد کنیم تصریح برین معانی صادق باشد
اشاره الی جهات القضا یا و الفرق بین المطلق و الضروری
نه قضیت که بیست یا مطلق عام بود و این جنان بود که در
وی حکم مبین باشد اما در وی نه بیان ضرورت بود و نه بیان
دوام و نه تعرضی بزمانی و نه بکافی و یا در قضیت چیزی
ازینها بیان کرده باشند یا ضرورت یا دوام بی ضرورت
یا وجود بی دوام و بی ضرورت و بدانند ضرورت یا علی

الاطلاق باشد چنانکه گوئیم که خدای تعالی حی است و یا متعلق
باشد بشرطی و بشرط یا دوام وجود ذات باشد چنانکه گوئیم آدمی
بضرورت جسم ناطق است و بدین آن خواهیم که لم یزل ولا یزال
جسمی است ناطق زیرا که این حکم دروغ است بر جمله احواد
آدمیان بیل که آن خواهیم که مادام که آدمی موجود الذات
باشد جسمی ناطق باشد و همچنین حال در سلبی که مانند این ایجاب
باشد و دوام بودن موضوع باشد بدان صفت که او را بدان
شوده باشد چنانکه گوئیم هر متحرکی متغیر باشد یعنی مادام که
متحرک باشد متغیر باشد و فرق است میان این شرط و میان
شرط اول که در اول موضوع اصل ذات بود و این ذات است
با صفتی که لاحق است و آن متحرک است که متحرک جوهر است
با صفتی که آن متحرکی است و آدمی که موضوع بود و در قسم اول
نه چنین است و یا شرط وجود محمول باشد مادام که محمول موجود
بود زیرا که بضرورت چون آدمی مثلاً رنده باشد مادام
که می رود و یا ضرورت وقت معین باشد چون کسوف و نه وقت

نه معین چون تنفس و این دونه تعلق بموضوع دارند و نه محمول
اعتنی دو شرط ضرورت و بدانکه ضرورت شرط اول بگاه
اعتبار ضرورت مطلق است که در وی هیچ نباشد اما
مشترک اند در معنی اعم و اخص یا اشتراک دو خاص زیر اعمی مثال
اول آنست که یکی را حکم دیگری تواند بود بی لزوم عکس لازم
یکی خاصتر باشد و یکی عامتر مثال دوم چون شرط در مشروط
آن باشد که ذات دایم الوجود نباشد پس ضرورت مطلق
از وی بیرون باشد و قدر مشترک میان هر دو آن باشد که
اتصاف موضوع بمحمول در حمله زمان وجود ذات موضوع
واجب باشد خواه دایم خواه غیر دایم و اما باقی آنچه در وی شرط
ضرورت است و آن که دایم بی ضرورت است از اصناف مطلق
غیری ضروریست و بدانکه منطقیان فرق نکردند میان
اعتبار ضرورت و میان اعتبار دوام و فرق نیست مثالش
آنکه اتفاق را شخصی را از اشخاص حکمی لازم باشد خواه در ایجاب
خواه در سلب مادام که موجود باشد چنانکه بعضی از مردم

سید بوبت باشند خداوند ذات ایشان موجود باشد یا آنکه
نه ضرورت است که نه چنان باشد و آنکه مکان برده در کلیات حمل
غیر ضروری نباشد خطاست زیرا که رواست که در کلیات که از
اشخاص باشد هر یکی را از ایشان کلی لازم باشد یعنی یا با ثبات
وقتی معین چنانکه کوکب باشد وقت و غروب یا وقتی نه معین چنان
آدمی مولود را تنفس و مانند آن و بدانکه قضایای که در وی ضرورت
نه بشرط ذاتت که موسی از آن مخصوص کرده اند با هم مطلق و گرویی
باسم وجودی چنانکه ما کرده ایم و در اینها مشاحی نیست
اشاره الی جهة الامکان با امکان یا آن خواهند که سلب
ضرورت غیر لازم او باشد چنانکه کوپبی ممتنع باشد که نه موجود
باشد و این را امکان عامی خوانند و برین تقدیر هر چه نه ممکن باشد
ممتنع باشد و حمل این ممکن بر واجب صادق باشد و یا آن خواهند
که سلب ضرورت در وجود و عدم لازم او باشد و این را ممکن
خاصی گویند و امکان یعنی اول در نفی و اثبات صادق باشد
بر هر دو طرف چیز ممکن بدین معنی چنانکه کوپبی ممکن است که

باشد ممکن است که نباشد یعنی نیست ممتنع که باشد و نیست
ممتنع که نباشد و واجب درین امکان خاصی نیاید و چیر ما با امکان
اول دو قسم بود ممکن و ممتنع و با امکان دوم سه قسم باشد ممکن و
ممتنع و واجب ممکن نباشد بدین معنی که این امکان را ضرورت
درش نیست چنانکه که گفتیم اما موجود داریم که دوام و پرا
ضرورت نباشد درین امکان خاصی در آید و اگر چه او را وقتی
ضروری باشد همچون کسوف و امکان بر وجهی دیگر گویند
احض ازین هر دو قسم مذکور بدان معنی که در وی هیچ ضرورت
نباشد و نه در وقتی چون کسوف و نه در حالی چون تغییر متحرک را
بل که چنان بود که دپیری آدمی را و برین اعتبار امور بر چهار قسم
باشد واجب و ممتنع و موجودی که او را ضرورتی باشد
و موجودی که هیچ ضرورت ندارد و ممکن بر معنی دیگر گویند
و التفات کیفیت حمل نه بحسب حال حاضر باشد بل که بحسب
حال استقبال بود چنانکه معنی نه ضروری الوجود باشد و نه ضروری
العدم در هر وقت که از مستقبل فرض کنی و آنکس که درین امکان

شرط کرد که در حال باید که معدوم بود اگر موجود باشد ضروری
الوجود باشد نه ممکن الوجود شرط کرد که بنایست زیرا که چون فرض
معدوم می کند در حال پس واجب العدم باشد در حال و چون زبان
ندارد آن هم زبان ندارد **اشاره الی اصول و شروط فی**
الجهات اینجا چیزی نیست که لازمت باشد از امراعات کردن
باید که بدانی که وجوب در حال منافی امکان نباشد و چگونه باشد
و وجوب در امکان اول داخل است و موجود ضرورت
مشروط امکان معنی سیم بر وی صادق باشد و بدانی که موجود
در حال منافی معدوم نیست در ثانی الحال فکیف در آن که وجود
و عدمش نه واجب باشد زیرا که آنچه متحرک است در حال مستحیل
نیست که نه متحرک باشد یا متحرک نباشد در استقبال و بدانی
که دایم غیر ضروری است زیرا که دیری از شخص انسان مسلوب
باشد مادام که موجود باشد فکیف که معدوم باشد بانگ این
سلب نه ضرورت است و بدانگ سالب ضروری غیر سلب ضرورت
و سالب ممکن غیر سلب امکان است و سالب وجودی که در وی

درام نیست غیر سلب این وجود است و این حیرت نامه که گفتیم و
تفصیل امکانات را که بر شمردیم تفضل مردم اندکی باشد لاجرم
بسبب آن غلط بسیار افتد **اشاره الی تحقیق کلیه الموجبه فی**
الجهات بدانکه چون ما گوئیم کل **ح** ب آن خواهیم که کلیت
ح است و نه امکان کلی **ح** است بل که آن خواهیم
که هر یکی یکی که موصوفت **ح** آن جهانک موصوفت باید
فرض ذهنی باید وجود موصوفت باشد **ب** خواه دایم خواه
غیر دایم بل آن جهانک اتفاق افتد آن حیم موصوفت بود **ب**
بی زیادت آن که موصوفت بوی وقتی و یا در حالی یا دایما
که این همه خاص است از آنک **ح** موصوفت **ب** مطلقا
اینست آنچه از گفتار ما که کل **ح** مفهوم شود بی زیادت
جهتی از جهات و بدین مفهوم این قضیه را مطلق عام خوانند
پس اگر برین چیزی زیادت کنیم قضیت ذات جهت باشد
و این زیادت یا جهات باشد که گوئیم بالضروره کل **ح** **ب**
یا جهات باشد که گفتیم باشیم که هر یک یک از موصوفات **ح**

بر بیان مذکور یا دایم یا غیر دایم مادام که موجود الذات باشد
ب باشد بضرورت و اگر خود مشلاج نباشد زیرا که ما شرط
نگردیم که ح بضرورت است مادام که موصوف باشد
بجیمی بل گفتار ما اعم است ازین و نه آنکه کل ح ب دایما ناکفته
باشیم که هر یک یک از ح بر بیان مذکور موصوف باشد ب
مادام که موجود الذات باشد نه بضرورت و اما آنکه این حمل
موجب کلی خود درست باشد در حالی یا دایم الکنز باشد
یعنی که ممکن باشد که آنچه ضروری نیست دایم باشد در هر یکی از
جیم یا مسلوب باشد از هر یکی دایما یا خود این ممکن نباشد بل که
واجب باشد که آنچه ضروریست موجود باشد در بعضی و مسلوب
بود از بعضی حیرت است که بمطقی تعلق ندارد که در وی حکم کند
بحیرتی و نه بر منطقی واجب است که در قضیتی نگاه کند که
صادق باشد چه در آن نیز نگاه کند که کاذب باشد و یا زیاد
جان باشد که هر یکی یکی که موصوفست بجیمی بر بیان مذکور موصوف
باشد ب نه مادام که موجود الذات باشد بل وقتی معین چون

کسوف یا نه معین چون تنفس آدمی را در حالت آن که موصوف
بود بجیمی و جیمی او را نماید چنانکه گوئیم کل متحرک متغیر و این اصناف
وجودی است و یا جان باشد که هر یکی یکی که موصوف بود
بجیم بر بیان مذکور ممکن باشد که موصوف بود بسبب با امکان عام
یا با امکان یا با امکان اخص و قومی گفته اند که مطلق آنست
که در وجود آمده باشد در ماضی یا در مستقبل و ممکن آنست که
بجسب مستقبل موجود بود و ضرورت آنست که بحسب ماضی و
حاضر و مستقبل موجود بود و اما از آن تحاشی نکنیم که مراعات این
اعتبار نیز کنیم که اگر چه اعتبار اول مناسب تر است **اشارة**
الی تحقیق السالبه الکلیه فی الجاهات تو دانی از اعتبار
آنکه گفته شد که واجب در کلیه سالبه مطلقه باطلاق عام چنانکه
مقتضای این ضربت از اطلاق باید که سالب کلی تناولی
هر یکی یکی کند از موصوفات موضوع بوصف مذکور اما تناولی
نه مبتین آن اطلاق و نه مبتین الوقت یا معنی مفهوم آن بود که هر یکی
یکی از موصوفات **ح** نفی کنند **ب** از ایشان بی بیان وقت

نفی و حال وی لکن لغاتی که مادی دایم خالیست از استعمال
نفی کلی برین صورت که فرض کردیم و در هر سالب کلی لفظی
استعمال کردند که مشتمل بود بر زیادت معنی که مقتضای این
اطلاق در عربیت گفته اند لاشی من **ج ب** و مقتضای
این میش از آن است که هیچ چیز از آن **ج** است موصوف
نیست **ب** بل که سلب است از هر یکی از موصوفات **ج**
مادام که موضوع است حیثی را و همچنان در لغت فارسی گفته
اند هیچ **ب** نیست و این استعمال شامل ضرورت و آن
ضربی از ضرورت اطلاق که شرط وی در موضوع بود و این
بسیار پس را در جانب موجب کلی نیز تعبط انداخت لکن سالب
کلی مطلق باطلاق عام اولیترین الفاظ بوی مثل این باشد
که گویند کلی **ج** لیس مکیون **ب** اولی سلب عنه **ب** و سالب
کلی وجودی اعنی مطلق خاص را مثل این باشد که گویند کلی **ج**
بنفی عنه **ب** لکن نه نفی ضروری و نه نفی دایم و اما در ضرورت
بس در وی نیست میان حالت این دو جهت یکی فرق است

که گفتار ماکل **ج** فبالضرورت لیس **ب** ضرورت حالت
سلب را باشد پیش هر یکی یکی و گفتار مابالضروره لاشی من **ج**
ب ضرورت سلب عام باشد و حصه آن را و تعوض هر یکی
هر یکی در وی بقوت باشد بس با اختلاف در معنی اختلاف باشد
در لزوم بل که از آن جهت که یکی درست نشود آن دیگر درست
شود و برین قیاس حکم باید کردن در امکان اشاره
الی تحقیق الخ بین فی الیهات تو حال هر دو جهتین توان
دانستن از حال هر دو کلی و قیاس این دو بران دو توانی
کردن در آنچه متقدم گشت و بعضی مردم گمان بردند که اچاب
کلی در اطلاق عام انگاه صادق باشد که دایم باشد و شیخ بر
ابطال این سخن تحت این می آورد که اگر ما گوئیم بعضی **ج ب**
است صادق باشد و اگر خود آن بعض موصوف باشد **ب**
در وقتی فحسب و ازینجا بدانی که هر بعضی خون بدین صفت باشد
صادق بود این حکم در بعضی و خون اچاب صادق باشد
در بعضی صادق باشد در هر یکی لامحاله و ازینجا هم بدانی که او شرط

ایجاب مطلق نیست که شامل باشد در جمله عدد در هر وقتی
و همچنین در جانب سلب و بدانکه نه چون گفتار ما که بعضی ح
ب است بضرورت صادق باشد واجب باشد که مانع
آید از آنکه بعضی ح ب باطلاق غیر ضروری صادق باشد
یا با امکان و برعکس آن زیرا که گوئیم بعضی از اجسام محبت
بضرورت مادام که ذات آن بعضی موجود است و بعضی محبت
بوجود غیر ضروری و بعضی با امکان غیر ضروری **اشاره الی**
تلازم ذوات الیه گفتار ما بالضرورة یکون در وقت

آنست که گوئیم لایکن آن لایکن بالامکان العام یعنی در
وقت آنکه متمتع آن لایکن و گفتار ما بالضرورة لایکن در
وقت آنست که لایکن آن یکون بالامکان العامی در وقت
آنست که متمتع آن یکون این و مقابلات این هر طبقه ازینها
متلازمند یعنی بعضی قایم مقام بعضی باشد و تفسیر این سخن
آنست که چون دانستی که جبات سه است وجوب و امتناع
و امکان خاص پس اینجا که سه طبقه باشد اول طبقه وجوب

و تقابض وی چنانکه گوئیم واجب آن یوجد لیس بواجب آن
یوجد متمتع آن لایوجد پس متمتع آن لایوجد دوم طبقه
امتناع و تقابض آن چنانکه گوئیم واجب آن لایوجد متمتع آن
یوجد پس متمتع آن یوجد سیم طبقه امکان خاص و تقابض
آن چنانکه گوئیم ممکن آن یکون لیس ممکن آن یکون ممکن آن لایکن
لیس ممکن آن لایکن و بدانکه طبقه وجوب را از ممکن عامی لازم
بود ممکن آن یکون و طبقه امتناع را از ممکن عامی لازم بود ممکن
آن لایکن و طبقه امکان خاص را از امکان عامی لازم بود
ممكن آن یکون و ممکن آن لایکن این مرد و بهم و بدانکه
ممكن خاص و احض را ملازمات مساوی نیست از باب
ضرورت وجوب و ضرورت امتناع بل که ایشان را لازم
از ذوات جهت اعم نباشد که بریشان منعکس نشود و لازم
نیست که هر لازمی مساوی باشد زیرا که گفتار ما بالضرورة
یکون لازم باشد شش ممکن بالامکان العام آن یکون پس
انعکاس پس زیرا نه چون ممکن است که باشد واجب کند که

بضرورت باشد واجب کند که بضرورت باشد بل که رواست
که ممکن بود که نباشد و کفار ما بالضرورة لایکون لازم باشدش
که ممکن ان لایکون بالامکان العام بل انعکاس از بهر علتی که
کفیتیم و کفیتیم که ممکن ان یکون بالامکان و احض لازم وی از
باب وی ممکن ان لایکون باشد و مساوی او بود و اما آنچه
نه از باب وی بود لازم او مساوی او نباشد بل که اعم بود
چنانکه گوئیم ممکن ان یکون العام و ممکن ان لایکون العام
ولیس بضروری ان یکون و ان لایکون و **متمم** و **تبییه** سوالی
که بر سبیل شک کرده اند که واجب یا ممکن است یا نیست
و اگر ممکن است و ممکن که باشد ممکن که نباشد پس واجب ممکن
باشد که **شکل** واجب ممکن باشد که نباشد و این محالست و اگر
واجب ممکن نیست پس متمم است پس واجب الوجود و متمم
الوجود باشد و این هم محالست نیست شکلی مایل زیرا که چون
گوئیم که واجب ممکن نیست با این امکان امکان خاص خواهیم
و از سلب این امکان خاصی امتناع لازم نماید بل لازم یا وجوب

بود یا امتناع و چون گوئیم که واجب ممکنست و با این امکان
امکان عامی خواهیم لازم نیاید که چون کفار ما که واجب
مکن عامی است صادق باشد صادق باشد که ممکنست بدین
امکان عامی پس سوال مندرگشت اینست خلاصه سوال و
جواب ایشان **النتیجہ الخامس کلام کلی فی المناقض**
بدانکه ناقض اختلاف دو قضیه باشد باجباب و سلب چنانکه
لذاته اقتضای آن کند که یک قضیت صادق باشد و یک
قضیت کاذب یا بعینها یا بغير عينها اما بعینها در واجب
و متمم و ممکن خاصی حاضری و اما بغير عينها در ممکن است
و بدانکه در قضیت مخصوصه ناقض حاصل نباشد الا آن وقت
که معنی موضوع و محمول و زمان و جزو و کل و شرط و مکان
و اضافت و قوت و فعل یکی باشد در دو قضیت اعنی
مختلف نباشد و اما اگر قضیت محصور باشد لابد که با این شرایط
اعتبار شرطی دیگر کنند اعنی که هر دو قضیت مختلف باشد در
کمیت اعنی در کلی و جزوی زیرا که کلی در مادیت امکان

کاذب باشد چنانکه گویی کل انسان کاتب لیس و لا واحد
من الناس بکاتب و دو جزوی در مادت امکان صادق
باشد چنانکه گویی بعضی مردم کاتب است و بعضی نیست اما
اگر یک قضیت کلی باشد و دیگر قضیت جزوی ضرورت
یکی ازین دو صادق باشد و دیگر کاذب فرض کنیم که موجه
کلی باشد و اعتبار آن کنیم در جمله مواد گوییم کل انسان حیوان
لیس بعض الناس حیوان کل انسان کاتب لیس بعض الناس
بکاتب کل انسان حجر لیس بعض الناس حجر ضرورت
از دو قضیت یکی صادق باشد و دیگری کاذب و فرض
کنیم سالبه کلی باشد لیس و لا واحد من الناس حیوان بعض الناس
حیوان لیس و لا واحد من الناس بکاتب بعض الناس کاتب
لیس و لا واحد من الناس حجر بعض الناس حجر همچنین منقسم صدق
و کذب باشد و تو اعتبار صادق و کاذب در مادی توانی
کردن و اعتبار مناسبتی که جاری باشد در مختلفات کثرت
و کیفیت اشاره الی التناقض الواقع بین المطلقات

و تحقیق نقیض المطلق و الوجودی مقدمات بداشتند که
تصنیت مطلق را بقیض بود از جنس خویش و درین باب تأمل
نکردند و نه مراعات احوال و شرایطی که بدان تقابل حاصل آید
که اگر بقول ما که کل ج ب آن خواهند که هر یکی از ج ب
است بی زیادت هر وقت یا آن خواهند که اثبات ب کنند
هر یکی را از ج بی زیادت آنک حکم در هر یکی در هر وقتی باشد
بس اگر منع چنین نکنند واجب نباشد کل ج ب را منقض
لیس بعض ج ب بود بل که واجب نبود که نه موافق وی
باشد در صدق آنچه مضاد است اعنی سالب کلی زیرا که ایجاب
علی کل حال چون بشرط همه وقتی نباشد روا بود که با ایجاب
سلب صادق بود از هر یکی یا از بعضی چون در همه وقت نباشد
بل که واجبت که نقیض قول ما کل ج ب بالاطلاق الاعم
بعض ج د ایما لیس ب باشد و نقیض قول ما که لاشی من
ج ب اعنی آنک بمعنی هر یکی از ج ب منفی است از
وی بی هیچ زیادتی است که گویی بعض ج د ایما ب

است و تفرق دانی میان این دایمه و ضروری و نقیض بعضی
ج ب است باین اطلاق قول ماست که هر یکی از **ج** دایما
ب مسلوب است از وی و این مطابق لفظ مستعمل است
در سلب کلی اینجا که گویی لاشی من **ج ب** بحسب تعارف مذکور
و نقیض قول ما که لیس بعض **ج ب** باین اطلاق قول ماست که
کل ج ب دایما و ما مطلق که اخص است که آنرا وجودی خوانیم
اگر در وی گوئیم **کل ج ب** بر وجه مذکور نقیض وی بود لیس انما
بالوجود **کل ج ب** بل بضرورت هر یکی از **ج ب** بود یا **ب**
مسلوب بود از هر یکی از **ج** بضرورت و اگر درین اطلاق لیس
ولاشی من **ج ب** او **ب** مسلوب عنها بر وجه مذکور و نقیض
او آن بود که مفهوم بود از گفتار ما که بعض **ج** دایما له ایجاب
ب او سلبه زیرا که چون حکم سابق شد که هر یکی از **ج** منفی است
از وی **ب** در وقتی نه دایما مقابل وی آن باشد که نفی دایم
یا اثبات دایم بود و جنس این قضیت یافتن که در وی مقابل
او بود تعذری دارد و نقیض قول ما بعض **ج ب** باین اطلاق

این باشد که لیس بالوجود شی من **ج ب** بل یا مر **ج ب**
دایما و یا هیچ **ج ب** نیست دایما و نقیض قول ما لیس بعض **ج**
ب باین اطلاق قول ماست که مر **ج** یا دایما **ب** است
یا دایما **ب** نیست و نباید که گمان بری که گفتار ما را که لیس بالاطلاق
شی من **ج ب** آنک نقیض قول ماست که بالاطلاق شی من
ج ب در معنی این قول باشد که بالاطلاق لیس شی من **ج**
ب زیرا که قضیت اولی باشد که صادق باشد یا گفتار ما که
بالضرورة **کل ج ب** و با دوم صادق نباشد اکنون اگر خواهیم
که مطلق را بقیض باشد از جنس خویش حلیت آن کنیم که مطلق
را اخص تازان کنیم که مقتضای ایجاب مطلق و مقتضای سلب
مطلق باشد مثلا کلی موجب مطلق نه تنها آن باشد که حکم
در هر یکی باشد فحسب بل که در هر زمانی که موضوع بدان صفت
باشد که با او موضوع بود و جناس مفهوم از عبارت سلب کلی
باشد در معنای قول ما که **کل ج ب** آن وقت صادق باشد
که هر یکی از **ج ب** باشد در هر زمان و در هر وقت که موضوع موضوع

بود یا اگر وقتی موصوف بود بحیثی بضرورت یا بغير ضرورت
و درین وقت موصوف نباشد باین قول کاذب باشد
بس اگر برین اتفاق کنیم قول ما را که لیس بعضی **ح** ب علی الاطلاق
نقیض وی این بود که کل **ح** ب و قول ما را که بعضی **ح** ب
علی الاطلاق نقیض سالبه کلی باشد لکن چون چنین باشد ما شرط
زیادتی کرده باشیم بر آنکه اقتضای محجود نفی و اثبات باشد
و باین توایم یافت مطلق وجودی بدین شرط لکن قومی که پیش
از ما بودند ممکن نبود ایشانرا که مصاحبت کنند با ما برین چه
ما گفتیم و اگر حیلت آن کنیم که قول ما که کل **ح** ب فصد ما در وی
زمانی باشد بعینه که شامل احاد **ح** نباشد بل که شامل آنچه در آن
زمان **ح** بوده باشد و همچنین در قول ما لیس شی من **ح** ب
یعنی از حیثات زمانی موجود بعینه و ما اگر در هر دو جزوی مخالفت
آن زمان کنیم بعینه با چیزهای دیگر که حفظ وی واجب بود تناقض
درست شود و قومی بدین حکم کردند لکن ایشانرا نیز بر مراعات
این اصل استمراری توانست بود و تحقیق این در کتاب شفاست

اشاره الی تناقض سایر ذوات الیهات اما قضیت دایمه
نقیض وی چون نقیض وجودی باشد که باعتبار حیلت اولی
باشد و اما قضیت ضروری چنانکه بالضرورة **ح** ب
نقیض وی باشد لیس بالضرورة **ح** ب بل ممکن است
بامکان عام نه بامکان خاص و اخص که نیست بعضی **ح** ب
و لازمش باشد آنچه لازم این امکان باشد اچنانکه و قول ما بالضرورة
لاشی من **ح** ب نقیض وی باشد لیس بالضرورة لاشی من **ح** ب
بل که ممکن است که بعضی **ح** ب نقیض وی باشد ممکن است
که هیچ **ح** ب نیست بامکان اعم و قول ما بالضرورة لیس بعضی
ح ب نقیض وی باشد ممکن است که هر یکی از **ح** ب
باشد بامکان اعم و این امکان را لازم موجب سالب نباشد
نه لازم سالب موجب این نکته نگاه دار تا سهو نکنی چنانکه
مستقدمان و قول ما ممکن ان کیون کل **ح** ب بالامکان الاعم
نقیض وی باشد لیس ممکن ان کیون کل **ح** ب و لازمش باشد
که بضرورت نیست بعضی **ح** ب و تو تا مش کن اقسامش را

برین قیاس که دانستی و قول ما ممکن ان کیون کل ج ب
بالامکان الخاص بقیض وی باشد لیس ممکن ان کیون کل ج ب بالامکان
الخاص و این را از باب ضرورت بیج لازم نباشد و قول ما ممکن
ان لایکون شی من ج ب بهذا الامکان بقیض وی باشد نیست
که بیج ارج ب باشد و کویا که گویند این قول می گوید بل واجبست
که چیزی از ج ب باشد یا ممنوع باشد و بذارای می گوید ضرورت
بعضی ج ب است یا ضرورت بعضی ج ب نیست و در این
وقت لفظی که جامع این دو باشد دست نمی دهد که بدان بعینه
بعبارت ایجابی یا بقیض سالبه ممکنه موجب بودی با آن که حاشا
نیست زیرا چه معلومت که ممکن ان لایکون در حقیقت ایجاب است
و اما قول ما که ممکن ان کیون بعض ج ب با مکان خاص بقیض
وی باشد لیس ممکن ان کیون شی من ج ب بل که یا ضرورت
که باشد یا ضروری نیست که باشد و قول ما ممکن ان لایکون بعض
ج ب بقیض وی باشد لیس ممکن ان لایکون بعض ج ب
بل ضرورت مر ج ب است یا ضرورت بیج ب نیست

برین وجه باید که حال تناقض دانی در ذوات جهات استارده
الی عکس المطلقات عکس آن باشد که محمول در قضیت موضوع
کنند و موضوع محمول چنانکه سلب و ایجاب و صدق و کذب بر حال
خویش باشد و عادت رفته است که ابتدا بعکس سالبه مطلقه کلیه
کنند و قد ما را مکان بود که قضیت مطلقه سالبه منعکس نشود مثل
نفس خویش و حق آنست که او را از جنس خویش عکس نیست الا
بجملتی که در باب بقیض کصیم زیرا که روا باشد که سلب سخاک کنند
سلبی بفعل از مر یک از آدمیان و واجب نباشد که سلب آدمی کنند
از مر یک از سخاکان چه رواست که چیزی از حیر ما سلب کنند باطلا
از چیزی که موجود نباشد الا او را لکن ممکن نباشد سلب آن چیزی از
وی و حجتی که مقدمان آورده اند آن وقت لازم آید که مطلق را
بر وجهی گیرند از آن دو وجه که در باب بقیض وی بیان کردیم و اما
حجت ایشان اینست چون کصیم که لیس و لاشی من ج ب لازم
آید درستی لیس و لاشی من ج ب و الا بقیض وی صادق
باشد اعنی بعضی ج ب بالاطلاق اکنون این بعض را بقرض

چیزی نهم معین و آن را با دهن نفس و هم ج بود هم ب هم
بس چیزی از آن که است ب است و آن مفروض است
و ما گفتیم که هیچ چیزی از ج نیست مداخلت و جواب این
حجت آنست که ما بیان کردیم که قول ما بعض ج ب و قول مالاشی
من ج ب متناقض نیست زیرا که مطلقه عامیه یقین بکدیگر
نشوند چه روا باشد که هر دو صادق باشند چنانکه سلب سخاک
بفعل سلبی مطلق از هر یک یک از ادیان و ایجابش در بعضی را
از ایشان آما بر دو وجه دیگر از اطلاق این حجت درست باشد
که سالبه مطلقه منعکس شود بدین حجت و اما حجت محدث که بر طریق
مباینیت آورده اند مذکورست لکن عالمی بدان فریفته شده اند
و بیان این در کتاب شفا طلب باید کرد و اما کلیه موجبه واجب
نباشد که مثل نفس خویش منعکس شود اعنی کلی چه روا باشد که محمول
اعتم از موضوع بود و نه واجب بود که انعکاشش مطلق صرف
باشد که بی ضروری بود چه روا باشد که محمول غیر ضروری باشد
موضوع را و موضوع ضروری بود محمول را همچون تنفس مرصدا بدان

شش را از حیوانات که تنفس وجودی است دایم التزام نیست
حیوان را لکن حیوان ذوریه تنفس را ضروریست زیرا که هر تنفس
که هست بضرورت حیوان صاحب شش باشد بل که مطلق انگاه
منعکس شود باطلاق عام که محتمل ضرورت بود پس چون حال
برین گونه است موجب کلیه را عکس موجب جزوی باشد لامحاله
زیرا که چون مرج ب باشد تواند بود که ما چیزی معین یا هم که وی
هم ج بود هم ب پس آن ج ب بود و آن ب ج و موجب جزئی
منعکس شود مثل خویش همین بیان و اما اگر کلی موجب و جزوی
موجب از مطلقاتی بود که ایشانرا از جنس خویش یقین نیست
حجت توان گفت بر آنکه انعکاس جزوی بدید برین طریق اگر
حق نباشد که بعض ج ب پس هیچ چیز از ب ج نیست پس
هیچ چیز از ج ب نیست که نه هر یکی از ج ب باشد و نیست
همه ب ج چنانکه حق آنست که نیست بعض مردم سخاک بفعل
و ممکن نیست که هیچ یکی از صاحبکان بفعل آدمی نباشد
اشارت الی عکس الضروریات اما سالب کلی ضروری منعکس

شود مثل خویشن زیرا که چون بضرورت ب مسلوب از مخرج
است اگر امکان دارد که بعضی ب راج یا بند و از اد فرض کنند
چون منعکس شود بعضی ح ب باشد بمقتضا اطلاق که عام ضروری
و غیر ضروری بود و این صادق نباشد با سلب ضروری البته زیرا
که بیج ح ب نبود در وی بل صدق او با اوست و این محالست
بس آنچه مودی باشد بوی محال بود بس عکس سالبه کلی ضروری سالبه
کلی ضروری باشد و بیان این طریق اقتراض توان کرد که این بعض
مشترک را د فرض کنی بس بعضی از آنچه ح است یعنی که ب
شده باشد و این منافی فرض اول باشد و اما موجب کلی ضروری
منعکس شود بر نفس خویش اما انعکاسی جزئی بدان حجت که از
مطلق عام گفته شد و واجب نباشد که عکس ضروری ممکن بود زیرا
که روا بود که ح چون ضحاک ضروری باشد او را ب چون آدمی
و ب چون آدمی او را ضروری نباشد ح چون ضحاک و مگر که جز
این گوید تو او را تصدیق کن بس موجب کلی ضروری امکان عام
و موجب جزئی ضروری منعکس شود بجزئی موجب با مکان عام بحین

و سالبه جزئی ضروری منعکس نشود از بهر آن علت که دانستی مثالش
بضرورت نیست مگر حیوان آدمی بس مراد می حیوانست اشاره
الی عکس امکانات اما قضا یا ممکن سوالب او را عکس نیست
زیرا که چون متمتع نباشد یک ممکن باشد که بیج یکی از مردم ننویسد
واجب باشد که ممکن بوده متمتع که بیج یکی از نویسندگان آدمی نباشد
یا بعضی از ایشان آدمی نباشد و همین مثال حال روشن کنند
در ممکن خاص و احص زیرا که چیزی روا بود که از وی چیزی نفی
کنند اما روا نباشد که آن چیز از وی نفی کنند زیرا که موضوع خاص
وی بود که عارض نشود الا او را چنانک مثالش معلوم گشت ترا
اما در ایجاب ممکنات عکس روا باشد لکن واجب نباشد که در
ممكن خاص مثل نفس او باشد و کوش بدان پس ممکنی که چیزی
که ممکن غیر ضروری باشد موضوعش را آن موضوع در او را بحین
باشد و متحرک با برادرت را ناممکن کن که او چون از ممکنات نیست
حیوان و حیوان چون ضروریست او را و السفات بتکلفات
قوم ممکن بل بدان که جمله اصناف امکان را در ایجاب عکس با امکان

عامی بود زیرا که چون مرجح ب باشد با امکان یا بعضی ح ب
باشد با امکان پس بعضی ح ب بود با امکان عام والا ممکن ممکن نباشد
که چیزی از ب ح بود پس ضرورت میج چیزی از ب ح نباشد
پس ضرورت میج ح ب نباشد بدانحال و باشد که کسی گوید
چونست که سالبه ممکن خاصی را عکس نه مید و قوت وی قوت
موجب است گویم سبب انگ موجب منعکس با ممکن عامی باشد پس
کیفیت اعنی ایجاب و سلب نگاه ندارد و اگر عکس وی با ممکن خاص
بودی ممکن بودی که منتقل گشتی از ایجاب سلب و کیفیت عاید
بودی در عکس لکن آن نه واجبست و قومی دعوی کنند که سالب
جزئی ممکن انعکاس بدید و سبب انعکاس موجب که در قوت
وی است و حساب هم از آن کنند که ممکن خاصی است و لاشک
عاید باشد با سلب پس ظن ایشان باطلست و از امثله این باب
قول ماست ممکن که بعضی مردم ضحاک نباشد اما متوان گفت که بعضی
از ضحاکان آدمی نبود **المنهج السادس** اشاره الی **العضایا من**
جمله ما یصدق بها ونحوه اصناف قضایا که قیاس کنندگان

از امکان کنند چهارست مسلمات و مطنونات و آج لایق است
و مشبهات غیر و مجملات اما مسلمات یا معتقدات یا ما خود است
و معتقدات بر سه قسم است واجب القبول و مشهورات و وثیقات
و واجب القبول اولیاتت و مشاهدات و مجربات و آج
بوی ما مذا حدیثات و متواترات و آن قضایا که قیاسات او
با او باشد اکنون ابتدا کنیم بتعریف آج از اقسام واجب القبول
است ازین جمله • و اما اولیات قضایا نیست که عقل صریح
موجب آن باشد لذاته نه بسببی از اسباب خارج از عقل زیرا
که هر گاه که عقل تصور حدود آن قضایا کرد چنان واجب باشد
تصدیق آن کرد لا محاله پس تصدیق در آن قضایا موقوف
الابر تصور حدود و تفطن ترکیب آن نباشد و ازین جمله قضایا
بعضی آنست که ظاهرست همه کس را و بعضی آنست که اندک مایه
در وی تأمل باید کرد در تصور حدود وی زیرا که چون تصور
بوشیده باشد تصدیق نیز بوشیده باشد و اما مشاهدات
چون محسوسات قضایا نیست که تصدیق بوی از حس مستفاد

بود چون حکم ما بود اوقات و بر روشنی او و حکم ما که آتش
کرم است و چون قضای اعتباری که بشاهدت قوتها
دیگر نه قوت حس تصدیق بدان حاصل باشد همچون معرفت ما که
ما را فکری هست و جسمی و خشودی و ما را شعوری بدوات ما
و افعال ذوات ما و اما مجرب است قضای یسیت و احکام
که تابع مشاهدات ما بود چون مکرر شود و عهده قوی از ان
ما را حاصل شود چنانکه در ان بشک نتوانیم بود و بر منطقی
نیست که طلب سبب آن کند مادام که در خود ان ما را شک
نیفتد و تجربت باشد که افادت قضایا کند جرم و باشد که افادت
قضایا کند که شمی و قضایا تجربی خالی نباشد از قوت قیاس خفی که
با وی باشد و این همچون حکم ما است که ضرب نجوم مولم است
و عهده تجربت آن که منعقد شود که نفس انگس باشد که وقوع چیز
باتفاق نیست و لوی چیزهای دیگر مضاف شود از احوال سبب
چیزی و آنچه حکم وی حکم تجربت است قضایا یسیت که از احادیث
گویند و مبداء حکم در وی حدسی باشد قوی از نفس مردم تا بجدی

که شک را در ان مجال نباشد و ذهن قبول انرا کردن نهند پس
اگر کسی انرا انکار کند که او نه اعتبار آنچه موجب قوت حدس است
کرده باشد یا خود بر سبیل مناکره و مکاره انرا دفع کند ممکن نباشد
که او را آن حاصل باشد که خداوند حدس را بوده باشد و این
چون حکم ما است که نور ماه از اوقات مستفاد است بسبب اختلاف
تشکلات ماه در قبول نور و در حدسیات نیز هم قوتی قیاسی است
و این بحث مناسب تجربیات است و تخمین قضایا تواتری و این قضایا
یسیت که نفس ارام تمام گیرد در تصدیق بدان از بسیاری شهادتها
که بوی اضافت کرده اند و اگر چه امکان شک باشد اما چون
ریسیت از ان شهادت برخیزد بر سبیل اتفاق و توافق
بنوده باشد شک زایل شود و این هم چون اعتقاد ما است بوجود
مکه و وجود جالیئوس و اقلیدس و مکه خواهد که ان شهادتها را
در حاصری حصر کند محالی طلب کرده باشد زیرا که بقوت بصورت تواتر
متعلق نیست بعدی که زیادت و نقصان در وی اثر کند
بلکه رجوع عیالی است که یقین با ان حاصل آید و یقین است

که قاضی بتوانی شهادت نه عدد شهادت و این قضایا نیز
جانش یا نتوان بران داشتن که شک از دل بردارد و اما قضایا
که قیاسیات او با اوست تصدیق بوی از هر وسطی باشد که آن
وسط از دهن غایب نباشد تا دهن طالب آن باشد بل که هر گاه
که از دو مقدمه مطلوب چون یکی را فادل آورند وسط فادل
آید و این چون حکم ماست که دو نیمه جبارست اینست تعدی اصنا
قضایای که واجب القبولت از جمله معتقدات از جمله مسلمت
و اما مشهورات ازین جمله اولیات و مانند آن نیز هم بوجهی
در وی داخلست از ان روی که در عموم آنست که اعتراف
بوی لازم است و از مشهورات آراء محموده است که ما از
مشهوره گویم چه عمده در وی الا شهرت نیست و این آرائیت
که اگر آدمی را بر عقل محرد خویش بدارند و هم و حس وی برقرار
خویش باشد و تادیب وی نکرده باشند بقبول قضایای و
اعتراف بدان و نه میل کرده باشد با پستقرا بطنی قوی بچشم کردن
در چیزی در پیش جوئیات موجود باشد و نه مستدعی ان حکم چیزی

بوده باشد از آنچه در طبع مردم باشد چون رحمت و خالت و
انفت و حمیت و رقت و غیر آن بس آدمی حکم نکند بدان چیز
طاعت داری عقل را و طاعت داری حس و و هم دست را
و این همچون حکم ماست که ستادن مال مردم زشت است و دروغ
گفتن زشت است نشاید بدان خود کردن و ازین جنس گشتن
حیوانات است بنا بر حکم و هم و رقت غریزت و اگر چه اصحاب
شراعیع درین رحمت داده اند هیچ یکی ازین و آنچه بدین ماند
عقل محرد و احب نداند و اگر آدمی توهم کند که او را بیک دفعه
آفرید کامل العقل و هیچ رای نشنیده است و هیچ آدمی متاخر
نشده است و هیچ گونه خلقی یا افعال نفسانی نکرده است
در چنین قضایا هیچ چیزی حکم نکند بل که چون نداند در امثال این
توقف کند و نه چنین کند در قضایای عقلی چنانکه کل چیزیش از
جزوی باشد و این مشهورات باشد که صادق باشد و باشد که
کاذب باشد اما اگر چه صادق باشد او را نسبت نباشد با اولیات
و آنچه با اولیات ماند مادام که تحت ظلمه الصدق نباشد پیش عقل

و اگر چه پیش وی محمود باشد زیرا که صادق غیر محمود است و کاذب
نیز غیر شنیع است چه بسیار شنیع حق باشد و بسیار محمود کاذب باشد
تذنیب اکنون مشهورات با او واجبات القول است
یا از تا دیات صلاحی که شرایع بر آن مشتمل است و ماحلفیات
و انفعالاتی است و یا استقرایاتی و این یکی با بحسب اطلاقی باشد
و یا بحسب صناعتی و ملتی و اما قضایای و همی صرف آن قضایاست
که در نفس خویش کاذب باشد اما و هم السانی حکم تصدیق آن کند
حکمی قوی زیرا که مقابل و مضاد این قضیت و همی قبول کند و
این از بر این چنین است که و هم تابع حس است پس هر چند موافق
محسوس باشد پیش و هم موجود باشد و معلوم است که چون محسوسات
را مبادی و اصولی باشد ناچار که پیش از محسوسات بوده باشد و
محسوس نیابد و نه وجودی از قبیل وجود محسوسات تواند بود
پس آن وجود در و هم متمثل تواند بود و ازین سبب است که نفس
و هم و افعال و هم در نفس و هم متمثل نشود و باشد که و هم مساعد
عقل شود در اصولی که اسناج وجود آن مبادی کند اما چون هر دو

بهم به نتیجه رسند و هم قبول آن نتیجه کردن باز کرد و با آنکه موجب است
آن نتیجه را قبول کرده باشد و این قسم از قضایا در نفس آدمی ممکن است
و قوی تر است از مشهورات که نه اولی باشد بل که مانند اولی است
داند و در احکامی که مشاکل آن باشد داخل داند مثال این و همی است
در امور باشد که مقدم بود بر محسوسات یا اعم از وی یا بروحی
که نه موافق عقل باشد بروحی که موافق باشد با یکان بود که موافق
است و این همچون حکم کردن و هم باشد که نه بلای منتهی شود بخدای
و هم موجودی که مست ناچار باشد که محبت وی اشارت توان
کرد و قضایای و همی اگر نه کنن شرعی مخالفت او کرده بودی
از قبیل شهوات بودی اما شرایع الهی و احکام عقلی در شهره
این احکام قاطع گشته است با آنکه ممنوع از قبول احکام و هم
تا بحدی مطیع این احکام باشد که مقاومت نفس خویش در قبول
ناکردن از غایت استیلا و هم بر آدمی اما باشد که چیزی هم منع کند
چون در محسوسات باشد صادق باشد اکنون فارغ شدیم از
اصناف معتقدات از جمله مسلمات • اما ما خودات از وی

مقبولات است و از وی تقریرات اما مقبولات از جمله ما خود است
آرای است ما خود از جماعت بسیار از اصل تحصیل یا از گروهی
معتقدیه یا از امامی که اعتقاد در وی بر است گفتاری و سبک
کرداری بسته باشند و اما تقریرات مقدماتی باشد ما خود
بحسب تسلیم مخاطب یا بحسب آن که قبول آن لازم باشد کردن
و اقرار بدان دادن در مبادی علوم پس اگر این قبول با انکار
باشد در دل این را مصداق است خوانند و اگر با مسامحت باشد
با دل خوشی این را اصول موضوع خوانند چنانکه یاد کنیم و اما
مظنونات قضایای احکامی است که اگر چه مستدل بدان
حسان نماید که در آن جازمست اما در نفس خویش بغلبه ظن حکم
کند در آن قضیت اعنی که نه جازم باشد در آنک مقابل حکم را
محال نیست و صنفی از مظنونات مشهوراتی است که با اول
و حلت نظر قبول کنند بی تنبیه نظری مستوفی پس چون سامع بشنود
در حال از اقبال کند و آن قبول کردن او را مانع شود از آنک
قضیت مظنون است و مقطوع به است مدرستی بل که مخالف

شده تواند بود در ثانی الحال چون عقل ما ذات محدود خویش کرد
پس با دعان اول یا ظن کرد و یا کذب و بطن انجائیکه میل نفس
خواهیم چیزی ما شعور وی مقابل آن مثال گفتن ما انصر
احکام ظالما و مظلوما و باشد که مقبولات در مظنونات
داخل شود چون اعتبار از جهت میل نفس باشد که اینجا واقع
باشد ما شعور ما امکان مقابلش و اما مشبهات قضایای است
که مانند چیزی از اولیات باشد و آنچه با اولیات ماند یا مانند
مشهورات باشد لکن نه چنان باشد که حقیقت و این اشتباه
یا بتوسط لفظ باشد یا بتوسط معنی اما آنچه بواسطه لفظ باشد
سبب آن باشد که لفظ در هر دو یکی باشد و معنی مختلف بود
و باشد که معنی مختلف بود بحسب وضع لفظ در نفس خویش همچون
لفظ عین و باشد که معنی در سبب پوشیده باشد چنانکه در لفظ
نور که یکبار معنی بصیرت گویند و یکبار معنی حق پیش عقل
صریح و باشد که اشتباه بسبب ترکیبی بود که عارض لفظ شده
باشد اما در نفس ترکیب همچون گفتار ما غلام پس مرد و بسکون

یا حسب اختلاف دلایل انواع صلوات در وی یعنی از اختلاف
که او را هیچ دلالت بر انفراد نباشد بل در حالت ترکیب و این
جمله ادوات است با اصناف آن جنانک کویسی ما علمه لکیم فهو
کما یعلمه که سو یک بار راجع با عالم بود و یکبار با معلوم و باشد که
بحسب وجوه تصرفیات لفظ باشد و بر وجه دیگر هم باشد که
در کتب دیگر گفته شد که در وی اطناب کردن لایق باشد و
اشتباه بحسب معنی هم جوابیام عکس جنانک چون هر برفی سبید است
باید که هر سبیدی برف باشد و همچنین اگر لازم چیزی بعوض چیزی
گرفت شود مکان افتد که حکم لازم حکم ملزوم بود جنانک چون
آدمی را لازم اوست که متوهم باشد و لازم اوست که مکلف و
مخاطب باشد بر کما افتد که هر کراو هم و فطنت است او مکلف
باشد و همچنین چون وصف چیزی کند بوصفی که او را عارضی باشد
نه ذاتی چون حکم کردن رستمونما که او سود کننده است از آن روی
که از اوست کرم کننده کند که صفاست و همچنین حکم بر قضیه سبب
اشتباهی بر وی حکمی کند که نه چون حکم آن چیز بود که بوی

مشبه بود و این از مشبهات لفظی باشد و هم از مشبهات
معنوی و اما محیلات قضایای باشد که چون بگویند مجرد
گفتن تاثیر عجیب کند در نفس سامع از قبض و بسط و باشد
که بر تاثیر تجرید و باشد که با وی هیچ تصدیقی نباشد جنانک قول
ما کند در نفس آدمی که انگین صفاست که می کرده است بر پیل
مخاکات که انگین زرد باشد و صفا زرد باشد بر نفس از آن
بر میده پیشتر مردم بر چیزی اقدام کنند و از چیزی دیگر انجام کنند
اعنی خود را کشیده دارند بنا بر خیال و محیلات کنند نه بر اندیشه
صواب اما مکان غالب و بدانک مصدقات از اولیات
و این بوی ماند و مشهورات باشد که فعل اموری تحیلاتی کنند از
تخریک نفس در قبض و بسط و بسندیده داشتن نفس چیزی را که
بر وی آید لکن اولی و مشهور باشد باعتباری و تحیل باشد
باعتباری و بدانک واجب نیست که جمله محیلات کاذب
باشد جنانک در مشهورات واجب نیست و در جمله تحیل هر یک
نفس بقولی کند که متعلق باشد نتیجی که از وی حاصل شود یا بحدوث

میآتش یا بقوت صدقش یا قوت شهرتش یا بحسن محاکاتش
اما با تمیلات آن میخواستیم که تاثر وی بجاکات باشد و باشد
که تحریک نفس کند از مبیات خارجی از تصدیق بدان و بدانکه
اسم تسلیم بر احوال قضا یا گویند از آن روی که موضوع حکمی سازند
هر حکم که باشد پس روا باشد که تسلیم از عقل اول باشد و باشد که از
اتفاق جمهور باشد و باشد که از انصاف خصم باشد **النتیج السباع**
وفیه الشرع فی التکیب الثانی الذی الح **اشاره الی القیاس**
والاستقراء والتمثیل اصناف انچه رجوع در قبول و تسلیم بوی
باشد در اثبات حکمی سه قسم است اول قیاس است دوم استقراء
وانچه با وی بود سیم تمثیل است اما استقراء حکم کردن باشد
بر کلی بدین در پیشتر جزئیات آن کلی باشد همچون حکم ماکه هر حیوان
بوقت جاییدن خانه زیرین جنباند چرا که استقراء آدمی و کما و
و خروج و غیر آن از حیوانات بری چنین کند اما استقراء موجب
نباشد که آن علم درست باشد زیرا که افتد که حکم انچه استقراء کرده
باشد بخلاف حکم آن باشد که استقراء کرده باشد همچون نمک در مثال

بل که باشد که حکم مختلف فیه که مطلوبست بخلاف حکم هر چه جز ازوست
باشد و اما تمثیل آنست که اصل روزگار ما از قیاس گویند و آن
حکم کردنست بر چیزی بصفتی که در مثل وی موجود باشد اعنی حکم
کردن بخیزی بر چیزی بمثل آن که در چیزی دیگر باشد بمعنی که
جامع ایشان باشد و اصل روزگار ما محکوم علیه را فرع خوانند و
شبیبه را اصل خوانند و آن معنی را که اشتراک در وی باشد علت و
سبب و معنی جامع خوانند و این قسم نیز ضعیف است و مفید علم
نیست و قوی ترین وی آن باشد که معنی جامع سبب و علاقه باشد
در بودن حکم را در اصل و اما قیاس اصل و عمده است و او قوی است
مولف از اقوالی که خون مسلم داشته شود انچه در وی ذکر کرده
باشد از قضا یا لازم آید از وی قوی دیگر لذاته و چون قضا یا
یا ذکرده شود در یکی ازین سه قسم که گفته شد اعنی قیاس و استقراء و
تمثیل آن قضا یا را مقدمات خوانند و مقدمه قضیه می باشد که
جزو قیاس شده باشد یا جزو حجتی و اجزاء این مقدمه است که ذات
او باشد اعنی انچه بعد از تحلیل بماند افرادی باشد که ترکیب

قضیت بکم از آن توان کرد این او را در احد و د خوانند مثال این
حدود کل ج ب و کل ج ا فکل ج ا پس هر یکی از گفتار ما
کل ج ب و کل ج ا مقدمه اند و ج و ب واحد و
اند و گفتار ما که کل ج ا نتیجه است و مقدمه اول را صغرا گویند
و مقدمه دوم را کبری گویند و تألیف را میان دو مقدمه برین
مثال که گفتیم و یا پس گویند و شرط قیاس آن نیست که قضایای
که در وی مذکور بود مسلم باشد بل که شرط آنست که چون قضایای
مسلم داشته باشند نتیجه لازم آید خواه مقدمات در نفس خویش
واجب التسلم بود خواه نه **اشاره خاصه الی القیاس**
قیاس بر دو قسم است یکی اقرانی دوم استثنای اقرانی آن
باشد که تعرض در وی بصرح یکی از دو طرف یقین که نتیجه در و
بود نباشد بل که تعرض در وی بقوت باشد و مثال این قیاس
آنست که پیش ازین نمودیم که گفتیم که مر ج ج است است و
قیاس استثنایی آن باشد که تعرض در وی یکی از دو طرف
یقین تصریح باشد بفعله بقوت مثال این قسم اینست که

عبد الله غنی است ظلم نکند لکن غنیست بر ظلم نکند اینجا که یک طرف
یقین که نتیجه در ویست بل که نتیجه خود اوست مذکور است بفعال
بصرح مثال دیگر اینست که اگر این تب یک روزه است بر وی
نبض را بسیار از حال خویش نکرده اند لکن بسیار کرد اینده است
پس این تب یک روزه نیست پس درین قیاس یک طرف یقین
یافته شد که نتیجه در ویست و آن ضد نتیجه است و بدانکه قیاس
اقرانی هم از حملیات ساده باشد و هم از شرطیات ساده باشد
باشد که از دو متصله ساده باشد و باشد که از دو منفصله ساده باشد
و باشد که ازین دو مرکب باشد و بدانکه عامه الناس منطقیان را
تنبه الامر قیاسات حملی را نبود و گمان بردند که شرطیات الا
استثنایی نباشد و حواجه میگوید که ما اصناف حملیات را یاد
کنیم و بعضی از اقرانیات شرطی که بطبع نزدیکتر بود و در استقلا
آوردن سهل تر انگهی استثنایات را یاد کنیم و پس از آن
احوالی که تعلق قیاس دارد یاد کنیم و قیاس خلف نیز بیان
کنیم و درین مختصر برین قدر کفایت کنیم **اشاره الی القیاس**

الاقتراب در اقترانی چیزی یا بند مشترک مگر که از احد اوسط
خوانند بمجا ننگ در میان ما بود و در هر دو مقدمه چیزی یا بند خاص
جنانک در مقدمه اول بود **ح** و در مقدمه دوم بود او نتیجه از
اجتماع این دو طرف حاصل آید که **ج** است و آنچه ازین دو
طرف که گفتیم در نتیجه موضوع باشد یا مقدم او را حد اصغر گویند و
آنچه در نتیجه محمول باشد یا ثانی او را حد اکبر گویند و آن مقدمه که در وی
حد اصغر بود مقدمه صغری گویند و آن مقدمه که در وی حد اکبر بود
او را مقدمه کبری گویند و تالیف این دو مقدمه را اقتران گویند و
بینه تالیف را معنی کیفیت نهاد حد اوسط بنسبت با حد اصغر
و اکبر شکل خوانند و آنچه از افزاینده منتهی بود قبلا پس خوانند
اشاره الی اصناف الاقترانات الحلیه قسمت عقلی اقتضا کند
که حد اوسط محمول باشد بر اصغر و موضوع باشد از آن اکبر و بالعکس این
و یا محمول باشد بر هر دو طرف یا موضوع باشد بر هر دو طرف را لکن
بمجا ننگ قسم اول که او را شکل اول خوانند کامل و فاضل یافتند
قسم دوم را از طبع دور دیدند و انتاج او را صعوبت تمام

درش بود التفات بدین قسم اعنی این که عکس قسم اولست بگردند
و اما آن دو قسم دیگر اگر چه قیاسیست ایشان روشن نبود بنفس
خویش چنانک شکل اول را اما بیان سهل می شاید صحت قیاسی
این دو نمودند و باشد که ذهن صافی و طبع راست قیاسی این دو
بی بیان کردن در یاد بس چون حال برین وجه بود اعتبار این سه
شکل را نهادند اولی که بنفس خویش روشنست و نتایج او را بیان
حاجت نباشد و سیم را نام وی شکل دوم کردند و چهارم را
نام شکل سیم کردند و بیچ یکی ازین سه گانه از تالیف دو جزئی
انتاج بکنند و نه از دو سالب مگر جای دو معین که حال نموده شود
شکل اول شرط این شکل تا قیاسات او منتهی باشد آنست
که صغری در وی موجه باشد یا در حکم موجه اگر چنانک ممکن
باشد یا وجودی که سالب وی همچنان صادق باشد که حوشش
باید که کبرایش کلی بود یا حکم وی شامل کل اصغر شود از جهت
عمومش و قیاساتش ظاهر باشند زیرا که چون نو گویند که موجه
ح است **ب** است آنکلی گویند موجه **ب** است خواه بصورت

خواه بغیر ضرورت است **ج** نیز هم باشد بران جهت
و همچنین اگر گویی که میج یکی از **ب** نیست خواه بضرورت خواه
بغیر ضرورت **ج** نیز در زیر این حکم داخل باشد بی هیچ شکی
و همچنین اگر گویی بعض **ج** بس حکم کنی **ب** آن حکم که باشد
خواه سلب خواه ايجاب بدان شرط که تمام بود مرجه را **ب** بود
ناچار که آن بعض از **ج** که او **ب** است در زیر این حکم باشد
بس قیاس قیاسات این شکل جبار بود مر آنک مرجه **ج** بود
بفعل **ب** بود بهر گونه که باشد اما اگر مرجه **ج** است **ب** بود با همگان
واجب نکند که از **ب** **ج** تعدی کند تعدی کردنی ظاهر و لکن اگر
بر **ب** با مکان باشد بس اینجا امکان امکان باشد و آن نزدیک
باشد بدر یافتن طبع **ج** او را و حکم کردنش که آن ممکنست لکن
اگر مرجه **ب** بود با مکان حقیقی خاص و مرجه **ب** بود ابا باشد
باطلاق روا باشد که مرجه **ا** باشد بفعل و روا باشد که **ج** باشد
بقوت بس واجب چیزی باشد که شامل هر دو حالت باشد و آن
امکان عام بود و اگر مرجه **ب** است ابا باشد بضرورت بس

حق است که نتیجه ضروری باشد و حواجه در میان نتیجه این قول و
نزدیک بنهم آورده است می گوید که چون **ح** **ب** کشت بس
محکوم علیه شد که الف محمول است بروی بضرورت و معنی این
است که حمل از وی زایل نشود البته مادام که موجود الذات بود
و نه از وی زایل بود پیش از آن و نه در آن حالت این حمل بروی
درست بود که **ب** بود بل که پیش از موصوف بودنش **ب**
و اگر چنانکه حکم کردن ماکه او **ا** است در آن حالت بودی که وی
ب بودی و بس بس گفتار ماکه مرجه **ب** است **ا** است بضرورت
کاذب بودی زیرا که معنی این گفتار آنست که مرجه موصوفست
ب **دایم** یا غیر **دایم** موصوفست بدانک **ا** است بضرورت
مادام که موجود الذاتست خواه موصوف با **دایم** **ب** **دایم** **ب** **دایم** **ب** **دایم**
اما اگر صغری ممکن باشد یا مطلق که سالبه با وی صادق باشد روا
بود که صغری سالبه بود و شکل منتهی بود زیرا که در ممکن حقیقی
سالبه در حکم موجب بود اکنون معلوم کشت که درین شکل نتیجه
در کیفیت و در جهت تابع کبری باشد در همه ضروب اقترانیات

این شکل الاکه صغری ممکن خاص بود و کبری وجودی یا صغری
مطلق خاصی جو سالب باشد و کبری موجب ضروری که نتیجه موجب باشد
الاجایی که خواهیم گفت پس الفات نباید کرد بدایه گویند که نتیجه
تابع اخس رین مقدمه باشد از دو مقدمه که در قیاس مذکور بود
در همه چیزی بل که این تبعیت در کیفیت و کیفیت باشد و پس
ویرا اعتبار استثنای مذکور و بدانکه چون صغری ضروری
باشد و کبری وجودی صرف از جنس وجودی که بمعنی مادام که
موضوع موصوف باشد بدایه وصف وی بدان معنی کرده باشد
قیاس صادق المقدمات منظم نشود زیرا که امری کاذب
بود زیرا که چون ما گوئیم که مرجه **ج** است بضرورت **ب**
است انکهی اگر گوئیم که مرجه **ب** است موصوفت بدانکه
است نه بردوام پس حکم کرده باشیم مرجه را موصوفت **ب**
وقتی موصوفت نه بردوام و این بخلاف حال صغری است
بل که واجب کند که کبری اعم ازین و از ضروری باشد تا صادق
باشد چون چنین باشد نتیجه ضروری باشد و تابع کبری باشد و این

نیز از جمله آنست که پیشتر است از حکم کلی که گفتیم اما آنکه
نتیجت جوا ضروریت زیرا که **ج** است و ایما پس باشد
بضرورت و ایما **شکل دوم** بدانکه حق آنست که درین
شکل قیاس منظم نشود از دو مطلق باطلاق عام و نه از دو
ممکن و نه از مرکب میان هر دو و هیچ شکلی نیست که قیاس درین
شکل درست نباشد از دو مطلق موجب یا از مطلق سالب
و نه از دو ممکن هر چگونه که باشد بل که خلاف اولاد آنست که اگر
دو مطلق باشند مختلف سلب و ایجاب که جماعتی منطقیان گمان
بروند که ازین دو قیاس صادق باشد درین شکل و خواج را
رای بر خلاف اینست دوم خلاف در مطلقاات صرف است
و در ممکنات که درینها همان خلاف می کند که پیش وی ازینها
قیاس نیست درین شکل و بدانکه درین شکل اوسط محمول
باشد بر هر دو طرف و شرط انتاج وی آنست که یک مقدمه
در وی موجب باشد و مقدمه دیگر سالب الا در بعض مواضع
که گفته شود و دیگر شرط آنست که مقدمه کبری کلی باشد و خاصیت

وی آنست که نتیجه وی سوسپته سالب باشد خواه نتیجه کلی باشد
و خواه جزئی اکنون چون چنین باشد دو مقدمه موجب درین شکل
منتهی نباشد زیرا که یک محمول را بر دو وجه میان حمل میکنند همچون جسم
بر حیوان و بر سنگ و همچنین حمل کنند بر دو وجه متفق چون جسم بر آب
و بر ناطق و بیچیت در یک مثال موجب باشد و در یک مثال سالب
و دو مقدم سالب هم منتهی نباشد درین شکل زیرا که یک چیز سالب
کنند از دو وجه متباین چون سنگ از آدمی و اسب و همچون سلب
از دو وجه متفق چون آدمی و ناطق و در یک مثال نتیجت سالب
باشد و در دیگر مثال موجب و اما بیان آن مقدمه کبری باید کلی
باشد آنست که اگر جزئی باشد این بعضی که در کبری باشد محمول باشد
بر کل صغری و کل صغری اعم تر بود از کبری و همچنین در سلب که بعضی
کبری است مسلوب بود از کل که صغری است و نتیجت در یکی موجب
کلی باشد و در یکی سالب کلی اما اگر همین کبری را صغری سازند
قیاس منعقد شود و بیان آن در کتب دیگر بود و اما احتیاجی
که در بیان آن که از دو مطلق مختلف باجاب و سلب و کبری

کلی نتیجه آید آورده اند مطرد تواند در مطلق عام و در وجودی
عام زیرا که اعتماد اینجا یا بر عکس بود و درین دو انعکاس نیست
چنانکه گفته شد یا بر خلف باستعمال بقیض از آن و شرط بقیض
درین دو هم درست نیست بل درین شکل دوم اگر از مطلقات
قیاسات منعقد شود از آن شود که یک مقدمه موجب باشد
و دیگر مقدمه سالب و از شرط سالب آن باشد یا منعکس شود یا
اورا در جنس خود نقیض دارد و تو دانی که کدام قضیت مطلق
سالب چنین باشد و دانی که اینجا اگر نالیف از دو مطلق بود
یا از دو ضروری یا از مطلق عام و از ضروری و شرط درین همه
آن باشد که یکی موجب باشد و دیگری سالب و کبری در همه کلی
باشد بسبب آن علت که بیان کردیم و اعتبار بجهت سالبه کلی باشد
و از رعایت این دو وصف لازم آید که قرائن منتهی درین شکل
جبار ضرب بود اول از دو کلی بود کبری وی سالبه مثال وی
کل ح ب و لاشی من اب فلاشی من ج ا و بیان این بعکس
کبری باشد یا لاشی من ب ا بود و صغری یا بوی اضافت

کینیم ما هم چون ضرب دوم باشد از شکل اول و اعتبار در جهت
کبری را بود ضرب دوم از دو کلی باشد و صغری سالبه مثالش لا
شی من ج ب و کل اب فلاشی من ج او بیانش بعکس صغری باشد
مالاشی من ب ج بود استاج کند که لاشی من ج استاج بیته را عکس کنند
تا با دوم ضرب شکل اول باز کرد و عبرت هم سالبه را بود در
جهت ضرب سیم از صغری موجب جزئی باشد و از کلی سالب کبری
مثالش بعض ج ب و لاشی من اب فلیس بعض ج ایانش
بعکس کبری بود یا ضرب چهارم شکل اول باز کرد و ضرب
چهارم از جزئی سالب صغری و از کلی موجب کبری مثالش بعض
ج ب و کل اب فلیس بعض ج او بیان این ضرب بعکس سالب
جزئی توان کرد که وی عکس ندیرد و نه بعکس موجب که عکس وی
جزوی باشد و قیاس پس از دو جزوی منعقد نشود پس طریق پیاپی
یا بافتراض بود یا خلف و طریق مردوشناخت تکرار کردن حاجت
نباشد اما اگر اختلاط ممکن و مطلق باشد و از ان جنس باشد که انعکاس
ندیرد پس قیاس منعقد نشود بدان بیان که در دو مطلق گفتیم که

منعکس نشوند و اگر از ان جنس باشد که منعکس شود و مطلق سالب
باشد قیاس منعقد شود چون رعایت شرط کرده باشد و چون کبری
سالبه کلی باشد از باب مطلق منعکس و ممکن خواه موجب و خواه
سالبه منتهج باشد که مطلق با انعکاس پس راجع شود با شکل اول بیست
همان باشد که گفته شد پس اگر سالبش چون موجب نباشد از وی
قیاس منتهج مستظم نشود الا بر تفصیلی که اینجا که محتاج آن نیستیم و
آن جنابان باشد که هر دو مقدمه مختلف را هیچ ضرورت درش نباشد
در یکی حکم در بعضی اوقات دون وقتی باشد از اوقات آن که
موضوع که باشد در وی موجب باشد یا نباشد در دیگر حکم دایم بدو ام
آن وصف باشد که موضوع را بوی موصوف کرده باشد و باید
که اختلاط ضروری راجع گفته شد قیاس کنی چون برین صورت
باشد که گفته شد بعد از ان که تو دانسته باشی درین اختلاط زیاد
قیاسات مست حیثانک اگر تالیف او ممکن و از ضروری صرف
بود یا از وجودی صرف ضروری بود و کبری کلی بود قیاس تمام باشد
خواه هر دو مقدمه موجب و خواه هر دو سالب تکلیف که خود یکی موجب

بود و یکی دیگر سالب که شرط این شکل برینست و چون مختلف
باشند در ایجاب و سلب و کبری کلی باشد تو دانی که نتیجه چه باشد که
بیان کردیم اما اگر متفق باشند و ح مناسبت آن باشد که ب بر مبرمی
بروی صادق با ایجاب غیر ضروری باشد ما حمل ب بر مبرج است
غیر ضروری باشد ما مفروض از ح غیر ضروری باشد لکن حال ا
مخلاف این باشد تا مبرج است ب بروی ضروری باشد درین
اختلاط طبیعت ح یا مفروض از ج مباح طبیعت باشد مبرج
یکی داخل در دیگر نباشد خواه پس ازین اختلاف اتفاق باشد در
کیفیت ایجابی یا در کیفیت سلبی و همچنین حال بعضی از ج که مخالف
باشد درین معنی که گفته شد چون صفوی جزوی باشد و ازینجا بدانی
که نتیجه دایم ضروری السلب باشد و این از جمله آنست که مقدمان
از وی غافل بودند **شکل سیم** شرط در صحت استیجاب ضروری
این شکل آنست که صفوی موجب باشد یا در حکم موجب بود چنانکه
مؤده شد و یکی از دو مقدمه کلی باشد و چون شرط این باشد ضروری
اقتراعات وی کسش بود لکن جمله در آن مشترک باشد که نتایج

همه جزوی بود و هیچ یکی از ایشان کلی نباشد زیرا که اگر تو گوی
کل انسان حیوان و کل انسان ناطق لازم نیاید که همه حیوان ناطق
باشد چون عکس صفوی کنند و این را عیار خود سازند در مکتبات
از دو کلی اما اگر کبری جزوی باشد عکس صفوی فایده ندهند زیرا که عکس
وی جزوی بود پس چون با ذکر مقدمه بیوند افترا آن از دو جزوی
باشد و چون افترا آن منتهی نباشد بل که کبری عکس کنند آنکس نتیجه را
عکس کنند ما منتهی باشد و بدانکه اعتبار در جهت محفوظ و در آنچه
در شکل اول از وی متعین شود بر قیاس آنک مادکر کرده ایم م
کبری باشد زیرا که صفوی چون واجب کرد نتیجه مانند خود در جهت
لکن نه در آن که مخالف آن باشد در شکل اول واجب نکند
عکس وی مثل نفس وی باشد چنانکه دانستی پس روشن نشود
از آنکه نتیجه مثل صفوی باشد اما روشن کرد و بطریق اقتراض
که نتیجه مثل کبری باشد اما در آن که بیان آن بعکس صفوی باشد ظاهر
و اما در آن که بیان وی بعکس کبری بود باقتراض روشن کرد و
که بعضی از **اعنی آنک** است فرض کنیم که **است** پس مبرج

دست باشد اکنون گوئیم که مرجع دست ب و مرجع ب
است پس مرجع دست ج است انکه بی بوی بوندیم قول ما که
مرجع دست است و آن کسان که حکم جهت صغری را نهند
بنداشتند که صغری کبری شود چون کبری عکس کنند پس حکم جهت
او را باشد انکه عکس کنند و جهت بعد از عکس جهت اصل باشد
لکن غلط بدان کردند که گمان بود نشان که عکس جهت نگاه دارد
و تودانستی که این گمان خطاست باندانجه بعکس روشن نشود
اعنی اینجا که کبری جزوی باشد سالب که این جزوی عکس بندیرد
و صغری منفکس با جزوی باشد و این دو قیاس نباشد پس بیان
این بطریق حلف کردند یا باقر اض و تومر دو طریق شناخت
و اعتبار در جهات از آن کبری باید دانست و ضربش کانه
این شکل است یکی ازد و کلی موجب و یکی ازد و موجب و کبری
جزوی و یکی ازد و موجب و صغری جزوی و یکی ازد و کلی و کبری
سالب و یکی از صغری موجب جزوی و کبری کلی سالب و یکی
کلی موجب صغری و جزوی سالب کبری **النتیج الثامن**

فی القیاسات الشرطیة و فی توابع القیاس اشارة الى
اقتضات الشرطیات خواجه چنین می گوید که ما درین کتاب
انچه مطبوع باشد ازین ساریم و از انچه نزدیک نباشد بطبع اعراف
نماییم گوئیم متصلات تالیف بدیرد بر اشکال سه کانه جنانک
حملیات که اشتراک بدیرد یا در تالی یا در مقدم و افتراق بدیرد
تالی یا بمقدم مجانک در حملیات اشتراک در موضوع بود یا
در محمول و افتراق یا موضوع بود یا محمول و احکام همان احکام
باشد و شرکت باشد که میان جمعی و میان منفصل بود جنانک
گوییم دو عدد است و هر عددی یا زوج بود یا فرد و استخراج
احکام این بنا بر آنکه دانسته سهل باشد و همچنین شرکت
باشد که میان منفصل و حملیات جنانک گوییم ابدین معنی
یاب بود یا ج یا د و مرجع ب و ج و دست است
پس مرجع است است و استخراج احکام درین نیز هم سهل
است و قرآن میان شرطی متصل و میان جمعی افتد و اما انچه
بطبع نزدیکتر باشد است که جمعی مشارک تالی متصل موجب

باشد بطریق که شرکت حملیات را افتد و نتیجه متصل اند مقدماتش
همان مقدم بود بعینه و تالیف نتیجه آن تالیف بود که از تالی که
مقارن حملی بود حاصل بوده باشد مثالش اگر چنانکه **اب**
است پس **مرج** بود و **د** است لازم که چون **اب** باشد
پس **مرج** بود باشد و بر تو باد که باقی اقسام را شمی بدانچه
دانسته و مثل این تالیف افتد از دو متصل که یکی را شرکت
افتد با تالی دیگر چون تالی نیز هم متصل باشد و قیاسش همین
قیاس باشد **اشاره الى القیاس المساواة** افتد که از احکام
مقدمات حیر ما بدانند و آنچه ظاهر باشد از وی نیندازند و
قیاس بر صورتی ایراد کنند که مخالف صورتی قیاس باشد بر وجه
ذکور مثالش **ج مساوی ب است و ب مساوی ا است**
پس **ج مساوی ا** باشد و اینجا این انداخته اند که **مساوی**
مساوی مساوی باشد تا بطم قیاس محمل گشته است در آنچه
شرکت در همه اوسط می بایست و اکنون شرکت در بعضی است
اشاره الى القیاسات الشرطية الاستثنائية در قیاسات

استثنایی یا در اول متصله نهند آنکه یا عین مقدم استثنای کنند
ما استراج عین تالی کند خواه یکی خواه بسیار مثالش لکن تمام
نیست پس بیا باید باشد یا ناقص و اگر مفصل غیر حقیقی وضع کنند
اگر مانع حلو باشد و پس استراج نکند الا استثنای یقین در عین دیگر یا
مثالش با این شخص در آب است یا غریق نشود لکن غریق گشت
پس در آب گشت لکن در آب نیست پس غریق گشت و همچنانکه
گویند این چیز یا نه حیوانست یا نه نبات است لکن حیوانست
پس نبات نیست لکن نباتست پس حیوان نیست و یا مفصل مانع
جمع باشد و پس روا بود که جمله اجزایم برخیزد و کروی این را
غیر تامه الا انفصال گویند و اینجا استثنای عین کنند ما تحت
یقین باقی باشد پس مثالش یا این حیوان باشد یا درخت باشد
در جواب آنکس که گوید اینها حیوانست و درخت است
اشاره الى قیاس الخلف این قیاس مرکب باشد از دو
قیاس یکی افتدانی و دیگری استثنایی مثالش لکن نباشد
قول ما صادق که نیست **مرج** است **ب** پس در پست بود

قول ما که مرجح است **ب** است و مرجح است **د** است
مقدمه باشد با یا بنفس خویش یا بیانی که در آن شک نمانده
باشد پس استلح کند اگر دروغ است که نیست بیج **ح** **ب**
راست است که مرجح است **ب** است پس این نتیجه را
مقدمه شرطی کنیم قیاس استثنایی را و استثنای تقیض نامی
نتیجه کنیم تا استلح تقیض مقدمین کند گوئیم لکن نیست بیج **ح**
پس نیست درست که مرجح است **ب** است بل که دروغ
است و حاصل این قیاس است که استدلال کند با متناع
لازم یکی از دو تقیض بر امتناع آن تقیض دیگر و با متناع آن
تقیض که حق آن تقیض دیگر است یا آنک در وی داخل است
و اما آنک رد خلف یا مستقیم خون باشد بدانک مدار وی
بر گرفتن تقیض نتیجه محال باشد و پس پستن وی بمقدمه صادق
یا استلح تقیض محال کند چنانک باشد **النتیج التام**
فیه بیان قلیل للعلوم البرهانیة اشارة الى اصناف القیاسات
من جهة موادها و اشعارها للتصدیق قیاسات برهانی

مؤلف از مقدماتی واجب القبول باشد اگر ضروری باشد
استلح ضروری کند بحسب آن ضرورت و اگر ممکن باشد استلح
مکن کند و اما قیاس جدلی مؤلف از مشهورات و تقریرات
بود خواه واجب خواه ممکن خواه ممتنع و قیاس خطابی مؤلف از
مضمونات و مقبولات بود که مقبولات نه مشهور بود آن چنانک
باشد و قیاس شعری مؤلف از مقدمات مجمل بود از آن روی
که مجمل بود خواه صادق باشد خواه کاذب و با جمله این مقدمات
را قبولی باشد پیش نفس از آن روی که در وی حسن محاکات
بود و ترویج وی موزونی کند و باید که تا لیفات بدان نکنند
که گویند که برهانی واجب باشد و جدلی ممکن اکثری و خطابی ممکن
مساوی و شعری کاذب و ممتنع که بدین اعتبار نیست و نه
صاحب منطق بدین اشارتی کرده است و اما سقسطای نیست
که شبهت استعمال کند و مشارک المیشان امتحانین و محر بان
باشند بر طریق تعلیط پس اگر تشبیه بواجب باشد صاحبش را
سقسطای گویند و اگر مشهورات بود صاحبش را مشاعب گویند

و ماری و مشاغب در مقابله جدلی باشد و سوظنای در مقابله
حکیم اسارة الی القیاسات و المطالب الیه باینه چنانک مطالب
در علوم اقله کی از ضرورت حکم بود و افتد که از امکان حکم بود
و افتد که از امکان غیر ضروری مطلق بود همچنانک در تعرف
حالات کواکب در اتصالات و انفصالات و مجنبسی را
مقدمات باشد که استیاج ان مطلوب کند تخمین مبرهن نیز
استیاج ضرورت از مقدمات ضروری کند خواه بصریح خواه
بغیر آن بس البفات بدان قول نباید کرد که مبرهن استیاج
مقدمات ضروری کند یا مقدمات ممکن اکثری نه حیرتی دیگر
بل که اگر خواهد که استیاج صدق ممکن اقلی کند استیاج ممکن
اقلی کند بل که در مبابی ان استیاج کند که بدان لایق باشد
وان کس که آن شرط کرد از محصلان پیشین بر وجهی گفت
که متأخران از ان غافل شدند چه ایشان گفتند که مطلوب
ضروری در برهان استیاج از مقدمات ضروری کنند
و در غیر برهان استیاج از غیر ضروری کنند و بجز این نخواهند

و روا بود که نزد ایشان آن بوده باشد که صدق مقدمات
بر مانی در ضرورت امکان و اطلاق صدق ضروری باشد
و اگر در کتاب بر مان ضروری کویندان خواهند که ضرورتش
عام تر از بران باشد که در کتاب قیاس آورده اند و آن که
ضرورتش بدایم بودن موضوع بود بدان وصف که موصوف
بوی است نه ضروری صرف و بدانک ذاتی مقوم مطلوب
نباشد در بر مان زیرا که مقوم خود ظاهر الشبوت بود و ظاهر
الشبوت مطلوب نباشد بر مان بل مطلوب ذاتی بمعنی
دوم باشد که نه مقوم است و توهم دو قسم را دانسته و اما
محمول مقدمات بر مانی روا باشد که ذاتی بود هر دو وجه بل
روا نبود که محمول هر دو مقدمه ذاتی بود بمعنی مقوم زیرا که خون
حد اکبر مقوم حد اوسط باشد که مقوم اصغر است و مقوم مقوم
مقوم بود بر اینه پس اکبر مقوم اصغر باشد پس روا نیست که محمول
ذاتی مقوم در هر دو مقدمه باشد اما در یکی روا بود **اشاره**
فی تناسب العلوم هر یکی را از علوم حیرتی است یا حیرت

که مناسب است بحث کند از احوال آن یا از احوال آنها
و آن احوال اعراض ذاتی است مر آن چیز را و آن چیز را موضوع
ان علم گویند همچون مقادیر مهندسه را و هر علمی را مبادی و
مسایل است و مبادی آن حدود و مقدمات است که قیاسات
از و مؤلف کنند در آن علم و آن مقدمات یا واجب القبول
باشد یا مسلم بر سبیل حسن ظن معلم و این قسم را بعد از آن علم
کنند و اما مسلم باشد وقت را تا جندان که بر همان دانسته
شود و در نفس متعلم شکلی باشد در آن و اما حدود چون
حدودی که از بهر موضوع آن صناعت یا دکنند و از بهر اجزای
وی و جزئیات وی و اگر جزئیات و اجزای او حدود
اعراض ذاتی آن موضوع و این نیز هم مصدر باشد در آن علم
و باشد که مسلمات حسن الظن و حدود و مجموع باشند در نام
وضع و جمله را اوضاع خوانند و اما مسلمات را خاصه اصل
موضوع گویند و مسلمات دیگر را مصادرات گویند و اگر علمی را
اصلی باشد موضوع لابد باید که بر علم مقدم باشد و علم را بوی مصدر

کنند و اما واجب القبول از تعدید کردن استغنی است لکن باشد
که او را صناعت خوانند در پیش دارند اش یا مقدمات و هر
اصلی موضوع در علمی بر همان بروی از علمی دیگر بود **اشاره الی**
نقل البرهان و تناسب العلوم بدانکه چون موضوع علمی اعم بود
از موضوع علم دیگر اما بر وجه تحقیق چنانکه اعم جنس باشد در اخص
را اما موضوع در یکی ماخوذ باشد بر سبیل اطلاق و در یکی بر سبیل
تقتید بجالس خاص و عادت رفته است که اخص را موضوع
تحت الاعم خوانند مثال اول علم مجسمات که زیر علم هندسه
است مثال دوم علم کرات مطلق است باشد که هر دو وجه
در یکی مجتمع باشد و چون چنین باشد با سبب وضعی زیر دیگری است
باشد چنانکه مناظر زیر هندسه و باشد که موضوع مباین باشد
از موضوع علمی دیگر لکن ناظر باشد در آن دیگر از آن روی که
او را اعراضی ظاهر گشته باشد که خاص موضوع علم آن دیگر
باشد که چون موسیقی در علم حساب و بدانکه مبادی علوم جزوی
را مبرهن در علوم کلی کنند که بالای آن علم جزوی باشد مانند

مبادی علم کلی افتد که مبرهن در علم جزوی کند اما این ناد
افتد بشرط آن برهان کرده اند که بدو بینجامد نه ایند مبادی
علوم جزوی مبرهن در علوم کلی باشد تا آخر بعلم اول رسید
که موضوع وی موجود مطلق باشد از آن روی که موجود است
و بحث کند از لواحق ذاتی وی و اما در موضوع متباین باشد
که متباین باشد بذات چون علم طب که موضوع وی تن آدمی
است و چون علم مینه که موضوع وی بسایط اجرام سماوی است
و باشد که تباین میان ایشان نه بذات باشد بل که بصفات
بود چون علم طب و علم اخلاق **اشاره الی برهان لم و برهان**
ان حد اوسط اگر سبب ثبوت اکبر باشد در اصغر را همچنین
سبب ثبوت اکبر باشد فی نفسه در اصغر را این برهان برهان
لم باشد زیرا معطی علت است در تصدیق حکم و معطی علت است
در وجود حکم پس اگر نه چنین باشد بل که علت تصدیق حکم بود
و پس این برهان برهان ان باشد زیرا که معطی مستحق حکم است
نه معطی جزای حکم در نفس خویش و بدانکه شرط برهان لم آن

نیست که اوسط علت وجود اکبر بود بل شرطش آنست که اوسط
علت حصول اکبر باشد در اصغر را خواه علت وجود حکم باشد خواه
نباشد و در برهان آن حد اوسط با آنکه علت وجود اکبر نباشد در اصغر
بل که معلول اکبر باشد او را دلیل خوانیم مثالش اگر کسوف قمری باشد
پس سایه زمین میان ماه و افتاب متوسط باشد اکنون اینجا یک
توسط را میان کسوف کردیم که معلول توسط است و در برهان
لم کار بعکس این باشد که اینجا میان کسوف بیابان توسط سایه زمین
کنیم و تو توانی که مثال این دو برهان از قیاسات حملی ترکیب
کنی و بدانکه راست نبود گفتار ما که اوسط علت وجود اکبر است
مطلقا و معلول اوست مطلقا ما گفتار ما که اوسط علت است یا
معلول وجود اکبر را در اصغر و این از آن جهت است که اصل این
فن ازین غافل بودند چه پیار بود که اوسط معلول اکبر باشد
لکن علت وجود اکبر بود در اصغر **اشاره الی المطالب**
از امهات مطالب مطلب سهل است و سهل سوالت از وجود
حیز پس یا از وجود حیز بصفتی و بمعنی اولن سبب بود و بمعنی دوم

مرکب و طالب بهل طالب طرفی باشد از دو طرف مقتض و مطلب
ماست و باین گامی مابیت چیز طلب کنند و گامی تام چیز و چون ^{مطلوب}
مفهوم تام باشد ناچار که بر مطلب بهل مقدم باشد زیرا که تا مدلول
تام ندانند طلب کردن وجودش ممکن نباشد آنکه چون وجودش
محقق شود همان مدلول تام بعینه تام حد آن چیز شود یا برعکس اگر
در وی خودی باشد و مطلب ای است و بوی تمیز چیز بهل شد
از دیگری و مطلب لم است و بوی طلب حد او وسط کنند اگر عرض
حصول تضد یق باشد مطلقا یا طلب سببی که مفضی حصول اکبر باشد
در اصغر و شک نیست که مطلب بعد از مطلب بهل باشد بقوت
و فعل اینست اتمات مطالب و اما مطلب این و کیفیت و
متی از اتمات نیستند و بمطلب بهل مرکب ازینها پستغنی
توان بود چون تفضیل حاصل باشد بمعانی این مطالب اگر
منور سبب الشان بموضوع معلوم نباشد و اگر تفضیل حاصل نشده
باشد با ممتز طلب بهل مرکب بجای اینها نه ایستد **النتیج**
العاشرة فی القیاسات الغلطیه . غلط در قیاس یا از ان

افتد که آنچه قیاس گویند شش نه قیاس بود اعنی بر سبیل
شکلی باشد از اشکال سه گانه و یا از ان افتد که مستح مطلوب
نباشد اگر چه صورت قیاسی دارد یا از ان افتد که علت
نهاده باشد نه علت باشد یا از ان افتد که خللی در قیاس پس
باشد و خلل یا در صورت قیاس بود یا در مادت قیاس بود اما
در صورت بدان بود که آنچه شرط سکل قیاسی بود در استخراج
نگاه نداشته باشند و اما در مادت که مقدمات است
خلل یا بسبب لفظ بود یا بسبب معنی اما بسبب لفظ یا بدان
سبب افتد که صیغت مقدمات کاذب باشد پس اگر چنان
سازند که صادق باشد صورت قیاس نکرد و یا بدان افتد
که در قیاس مصادره باشد بر مطلوب اول چنانکه در حد
از حد و قیاس یک معنی باشد یا از جهت غلط افتادن بود
در انتقال چنانکه از لفظ کل بلفظ کل واحد و بر عکس و ازین
جهت حکم یکی ازین بدان دیگر دهند چنانکه گویند چون مر
یکی را از حوادث اولی است باید که همه را اول باشد و هم ازین

قیل آنچه بنده اند که هر چه بجمعی صادق باشد بمقتضای هم صادق
 باشد چنانکه در پنج هم زوجت و هم فرد و مجموعی بس بگاه
 افتراق گویند پنج زوج است و پنج فرد است و برعکس این
 چنانکه گویند امر القیس شاعریست و نیکوست روا باشد که گویند
 امر القیس شاعر نیکوست یعنی در غیر شاعری و اما غلطها معنوی
 مثل آنکه سبب ایهام عکس افتد چنانکه آنچه عرض بود بجای
 آن که بریند که بذات بود و لاحق چیزی بجای چیزی که بریند و آنچه بقوت
 بود بجای آن که بریند که بفعل بود یا بسبب اغفال توابع حمل افتد
 چنانکه دانسته اکنون باصناف مغالطات منحصرا باشد
 در اشهر اک لفظ مفرد یا مرکب در جوهر لفظ یا در هیات و
 تصرف یا در تفصیل مرکب و ترکیب متصل و از روی معنی
 یا بسبب ایهام عکس و گرفتن آنچه عرض بود بجای آنچه بذات
 بود و گرفتن آنچه لاحق بود بجای طوق و گرفتن آنچه بقوت بود
 بجای آنچه بفعل بود و اغفال کردن توابع حمل و وضع آنچه نه علت
 است بجای علت و مصادره کردن بر مطلوب اول و تحریف

کردن قیاس بر هر گاه که رعایت الفاظ و معانی کرده بشود
 و اعتبار شرطی که کرده شد کرده شود و دانسته شود که مکرر
 قیاس بجز از حد اوسط هیچ نیست و اصناف قضایا نیز معلوم
 باشد چون همه اعتبار است بکار آورده بود بر عقل خود عرضه
 کند چنانکه حاسب کند در عقد حساب تا معاودت و
 مراجعت اگر در آنچه دانسته باشد بشک باشد پس اولاً ترک
 حکمت کردن اولیته باشد و کل میسر ما خلق له والله الموفق

بکره و لطفه سلوه

الطبیعیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

النمط الاول في تجزئة الاجسام وسم و اشاره بدانك كوهي
مكان بردند که در هر جسمی بند و کشا باست و اینجا که بند و کشاست
پار ما فرام آمده اند و هر یکی از آن در نفس خویش جسم نیست و بد برای
قسمت نیست نه بفعل و نه بوسم و تقدیر و مسلم دارند چون سه پاره
از آن پار ما فرام نهمیم چنانکه یکی در میان باشد و دو دیگر بر دو
کناره آنچه میانگین است هر دو کنارش را از هم جدا دارد و
نمی دانند که چون حال چنین باشد هر یکی از کنار کین چیزی بساود
از میانگین که آن دیگر نه بسوده باشد و چون چنین باشد دو پاره
میانگین دوی در اید هر این پس منقسم باشد و اگر جسمی مثل ترکیب
از بار ما بدید خواه آن بار ما قسمت بدید خواه نه ناچار که اجزا
او از اول بهم پیوندند و یکدیگر را بساوندند آنکه میان ایشان ترکیب
افتد اکنون چون سه جزو فرض کنیم یکی میانگی و دو کنار کین هر دو
کنارین میانگین را بساود و حال از سه قسم پرورن نباشد یا هر یکی
از کنار کین چیزی بساود از میانگین که آن دیگر بساود یا هر یکی

از کنار کین حمله میانین را بساود یا یکی حمله میانگین بساود و آن
دیگر بعضی و این قسمت حاصلست اگر چنان باشد که هر یکی از
کنار کین حمله میانگین را بساود و وسیع چیز کندارد چنانکه جای میان
و کنار کین یکی شود لازم که حجم کمی و آن سه یکی باشد و اگر هر یکی
از دیگرها بمثل بساود هم بران تقدیر هیچ حجم حاصل نشود و
چون چنین باشد از ترکیب این اجزا بدین وجه حجم نتواند بود
کن حجم مست بسا و بدین اجزا یکدیگرانه بر سهیل تداخل
و چون این قسم باطل گشت بر تقدیر آن دو قسم که مانده است لازم
آید که جزو میانگین سه بدید **و سم و اشاره** جماعت دیگر
مكان بردند که جسم مرکب است از بار ما بفعل نامتناهی و نه دانستند
که هر چه در وی بسیاری بود خواه متناسی خواه نامتناسی یکی در
وی بود زیرا که اول بسیاری یکی است پس اگر در جسم اعداد نامتناهی
بود هر این اعداد متناسی در وی باشد و چون چنین است اعداد
متناسی از وی برگیریم و ترکیب کنیم و ترکیب در میان این اجزا
مفروض محال نیست زیرا که در میان منافری نیست و چون

تقدیر کنیم که ترکیب ممکن بیوقفاً در حجم آن بارها نامتناهی که در کتب
شده است ما حجم کمساره یکسان باشد یا حجم بارها ترکیب پیش از آنکه
باشد اگر هر دو یکسان بود پس از تالیف آن اجزا مقدار حاصل
ناید که از عدد یا عدد نیز حاصل ناید پس بصورت باید که پیش از
عدد باشد چون آن عدد فراهم کنیم و ترکیب تقدیر کنیم حجمی حاصل
شود که پیش از حجم کمی باشد اکنون آن حجم در جمله جهات طول و عرض
و عمق باشد یا در یک جهت بود اگر در همه باشد مطلوب ما حاصل
گشت و اگر هم جندان اجزا باضافت بردیم از جهات دیگر با جهات
سه گانه حاصل آید و چون چنین بود لازم آید که این جسمی باشد مرکب
از اعداد متناسبی و این بخلاف دعوی اولست که آن گروه گفتند
و جمعی دیگر بیان درست گشت که از بارها متناسبی که فراهم کنیم حجمی حاصل
آید در همه جهت چون مقدار این حجم را که اعداد او متناسبی است
نسبت کنیم با مقدار آن حجم دیگر که اعداد وی متناسبی نیست میان
هر دو از وی مقدار نسبت مقدار متناسبی باشد یا مقدار متناسبی
زیرا که اگر چه خلافت که بارها جسم متناسبی است نامتناهی نیست

و اما سنگ نیست که اجسام بسطوح متناسبی اند و چون سطح متناسبی
باشد جسم نیز در نفس خویش هم متناسبی باشد و شهادت حس درین معبود
پس دانسته شد که آن جسم که اعداد وی نامتناهی است از وی
مقداری متناسبی است و مرایه میان دو مقدار متناسبی نسبتی بود
و چون نسبت میان ایشان از روی مقدار نسبت متناسبی است
بمتناسبی لازم بود که بسبب عدد این ماعداد آن هم سبب متناسبی
بود و متناسبی و این فرض ایشان محالست **تنبیح** بدانکه چون
بهر مان درست شد که نشاید که بارها جسم نامتناهی باشد و واجب
نیست که بارها جسم بجای رسد که بهره بدیر نباشد پس واجب آمد
که سوختگی که صورت جسم است ویرا در ذات خویش ماره
نیست بل که همچنانکه در حس یکی است در ذات نیز هم یکی است
اما واجب است که بد برای بهره بود و حاصل شدن قسمت در وی
وسی بقطع بود یا بد و عرض مختلف چون باقی یا تقدیر و و هم اگر
بر بدل ممسح باشد **سببی** ازین سخن که ما گفتیم لازم
آمد که چون تالیف جسم از پارها منقسم نیست پس قسمت در وی

بی نهایت باشد و درین معنی سخن بسیار است اما صاحب بصیرت
را این قدر که گفتیم در دانستن حق کفایت باشد **تنبیه** چون
دانستی که مقادیر بدیرای قسمت بی نهایت معلوم باشد که
حکمت در وی و زمان حرکت نیز هم چنین بود زیرا که اگر حرکت
نامنقسم مسافت که حرکت در دست هم نامنقسم بود و ما بیان
کردیم که مسافت هر اینه منقسم است پس حرکت منقسم بود چون
حکمت منقسم بود و زمان منقسم بود از نامنقسم حرکت و زمان
حاصل نیاید **اشاره** معلوم شد که جسم را مقدار است پوسته و
از آن روی که پوسته است چیزیست و بدیرای پوستگی و
شکی چیزی دیگر و نه تواند بود که یک چیزی که آن پوستگی است
موصوف بود و بعینه پس لازم آید که قوت این بدیرای دیگر
بود و آن چیز بدیرفت که بفعل حاصل بود دیگر و آن قوت
بدیرای که چیز را باشد جز از نفس پوستگی اوست زیرا که صورت
جسمیت چون پوستگی در وی آید نیست شود و پوستگی دیگر
مانند وی بدید آید و بدانکه این سخن محتاج است بیان زیاد

پس گوئیم که شک نیست که جسم بدیرای پوستگی است و هر چه
بدیرای چیزی دیگر باشد در وی قوت بدیرفتن آن چیز باشد
پس در جسم قوت بدیرفتن پوستگی است اکنون این قوت
بدیرای پوستگی که نفس پوستگی را باشد از آن روی که پوستگی
است یا چیزی دیگر را غیر پوستگی و محال باشد که این قوت
بدیرای نفس پوستگی را باشد زیرا که شرط قابل است که مقبول
موجود باشد هر اینه و معلوم است که پوستگی حاصل می شود
پوستگی نمی ماند پس ضرورت در جسم چیزی دیگر است که
بدیرای پوستگی است و اهیولی است و بدانکه خواجه
بیبوستگی صورت جسمی می خواهد نه آن پوستگی از باب
که متصل است و نه پوستگی مطلق بل که پوستگی خاص معین
می خواهد که بعد از پوستگی آن دیگر است که در نوع مشارک
اوست **و تمبیه** باشد که تو گوئی که این سخن که توفیق
گفتی در جسم لازم است که بدیرای آن باشد از هم خود کشایند
و باره توان کرد و هر جسمی نه چنین است اگر این سخن بر خاطر

تو که ز کند بدانک طبیعت پوشکی که صورت جسمی است در
نفس خویش گپی است و چون چنین باشد بی نیازی وی بجزئی که
بدی برای وی بود و نیاز مندی وی بجزئی که او را بدی برای کند یکسان
بود زیرا که طبیعت مکیست و چون بواسطه حالی از احوال وی
دائست شود که وی نیاز مند است بجزئی که در وی بود اعنی ماده
معلوم شود که طبیعت وی بی نیازست از ماده که در وی بود
و اگر چنانک طبیعت وی بی نیاز بودی از حالی که بجا بودی مستغنی
بودی از حامل زیرا که طبیعت وی طبیعتی است نوعی محصل و
اختلافی که در وی افتد بجزئی که خارج افتد نه بفضول **و هم و تنبیه**
باشد که تو گوئی که اجسام مشاهد که بدی برای قسمت اند هر یکی از آن
اجسام مشاهده نه یک جسم است بل که هر یک مولف است از اجسام
و آن اجسام که تالیف این اجسام مشاهده از وی است اجسام
بسیط اند و گمانه و بدی برای پوشکی نه اند الا بفرص و تقدیر اگر
این سخن خاطر تو گذرد بدانک قسمت که بفرص و تقدیر حاصل
آید مابعد عرض مختلف بود چون پسی مابعد مضاف چون دوی

که از محاذات و از موارات ان جسم را چیزی دیگر حاصل آید بضرورت
در ان جسم دوی حاصل شود و چون طباع هر یکی از آن مرد و وطباع
جمله و طباع اینها و طباع آن دیگر که خارج از ان جمله و در نوع اینها
ایشانست یکسان بود لازم آید که مرجه در میان دو اینها ممکن
بود و چون چنین باشد آن پوستکی که میان آن دو پوسته بهم وصل
بود و بسبب ان پوستکی برخاسته بود میان آن دو دیگر متباین
هم روا باشد و آن کستکی که میان آن دو متباین بود و بدان سبب
پوستکی برخاسته بود میان این دو بهم پوسته روا بود زیرا
که طباع یکسانست مگر مانع از خارج طبیعت جسم افتد خواه مانع
لازم خواه زایل بلی چون مانع لازم طبیعت بود دوی بفرص تواند
بود و حداس همان اشخاص نوع آن طبیعت نباشد بل که نوع او
در یک شخص بود **تنبیه** بدانک هر نوعی که روا بود که وی
اشخاص بسیار بود و از بودن اشخاص هر او را مانعی لازم طبیعت
نه بیفتد تواند بود که هر او را اشخاص بود و وی و کثرت او را
مجال باشد و نوع در یک شخص باشد اعنی که آن نوع یک شخص پیش

نباشد و اشخاص بسیار در آن نوع را چون تواند بود و مانع
بسیاری لازم طبیعت وی باشد **تدنیب** ظاهر شد که مقدار ازان
روی که مقدار است و صورت حرفی ازان روی که صورت
حرفی است معان چیز دیگر است که قیام ایشان بهم است
و این مقدار صورت نیست در روی و آن چیز میبوی اوست و او را
اعنی میبوی را در نفس خویش مقدار نیست و وی نه صورت حرفی
است بس وی را بشناس و انکار مکن و دور مدار که متخصن نشود
در بعضی چیزها بدیرفتن قدری معین را جز آنکه بزرگتر از اوست
یا خردتر از اوست و چون او در ذات خویش مقدار نیست
بل که بدیرای مقدار است پس بسبب او با همه مقدارها مکسان بود
و اگر نه چنین باشد وی را مقداری خاص باشد که جز از او نتواند بود
و ما کسبیم وی را مقدار نیست **اشاره** باید که پیش تو محقق باشد
که تواند بود که بعد متناسی نه در ملا و نه در خلا اگر خلا را وجودی
باشد زیرا که اگر رو بود بعد متناسی رو بود که ما دو بعد متناسی
که رو بود ما دو بعد متناسی تقدیر کنیم که از یک مبدأ بر چیزند

چنانکه همیشه میان این هر دو بعد دوری زیادت می شود
و نیز روا باشد که میان هر دو بعد اول بعد ما تقدیر کنیم که بیک
قدر است بر یکدیگر زیادت می شود رو بود که این ابعاد
میان آن هر دو بعد اول بی نهایت تقدیر کنیم و چون چنین باشد
لازم که چون ابعاد میان آن دو بعد اول تقدیر کنیم و بعد است
میان ایشان تقدیر کنیم امکان زیادت بران ابعاد اول
بی نهایت باشد و درین قضایا هیچ شک نیستند چون اول قضیه
را فرض کرده باشیم و هر زیادت که تقدیر کنیم در بعدی آن
زیادت با آن چیز که این زیادت بران کردیم بعدی تواند
بود میان آن هر دو بعد اول که حذمه باشد و همچنین هر زیادت
که ممکن بود میان هر دو بعدی تواند بود که مشتمل بود بران
سه زیادت و اگر نه چنین بود امکان وجود ابعاد محدود بود
و زیادت بران ممکن نباشد و آن نامحدود بقوت جز محدود
بفعل نیاید و چون چنین بود دوری میان آن دو بعد اول محدود
باشد در زیادت شدن و ازان حد معین نکرده و اینجا آن دو بعد

اول بریده شود که اگر بریده نشود زیادت بر آن بعد که بحسب
آن محدود از جمله نامحدود تقدیر کردیم تواند بود و این محالست
بس لازم آید که بریده شوند و چون نامتناهی تقدیر کردیم بریده
نشود و چون بریده نشود ظاهر باشد وجود بعدی میان مرد و
بعد که اول تقدیر کردیم که آن زیادت نامتناهی در وی بود
و چون چنین بود لازم آید که نامتناهی محصور باشد میان دو حاضر
و این محالست که نامتناهی محصور باشد میان دو حاضر و این محال
لازم از آن آمد که ما بعد نامتناهی فرض کردیم و هر چه از و محال
لازم آید محال باشد و محال بعد نامتناهی از چند گونه دیگری تواند
بود و در بعضی استعانت بحرکت کنند چنانکه در کتب مبسوط
کرده اند اما این قدر که ما اینجا که آورده ایم کسی را که شاید
دانش راست بود کفایت باشد **اشاره** در استکثرت
که در آنهای جسمانی متناهی است و چون چنین باشد شکل لازم
او باشد در وجود و حال از سه قسم بیرون نباشد یا آن لازم وی را
حاصل از ذات خویش باشد بی نظیر یا چیزی دیگر یا فاعلی موثر

در وی او را آن لازم از آن روی که اوست افاده کرده است
یا بسبب مایه و حیرت مایه که با مادیت بود حاصل باشد و آنکه گفت
که بسبب مایه یعنی بمشارکت مایه که او را حاصل خوانده است و اقسام
عقلی درین سه محصور باشد و قسم اول باطلست زیرا که اگر آن
لازم وی را از ذات خویش بودی از آن جهت که ذات و است
بی نظیر که چیزی دیگر لازم که اجسام یکسان بودندی در تقادیر ابعاد
و بیانات نامی و اشکال و حال جزو چیز و حال کل در آن یکسان
بودی زیرا که طبیعت کمیت و وجود بخلاف اینست و قسم
دوم هم باطلست از دو وجه یکی آنکه در قسم اول کیفیت دوم آنکه
لازم آید که مقدار جسمانی بنفس خویش بد برای کستن و پوستن
باشد چنانکه از سخنها گذشته معلومست و چون چنین باشد و بر
در نفس خویش قوت انفعال بود و ما بیان کردیم که چنین نیست
بس قسم سیم متعین بود یعنی آنکه آن لازم وی را بمشارکت
حامل است یعنی مایه **اشاره** باشد که تو گوئی که این محال که اینجا
بیان کرده شد ترا در چیزها دیگر هم لازم است زیرا که جزو فلک را

شکل فلک نباشد باز آنکه تو میگوی که شکل فلک مقتضی طبع وی است
و طبع کل و طبع جزو یکی است گوئیم شکل که فلک را لازم است
از جهت طبیعت قوتی است که آن قوت موجب آن جریمت
خاص است هر میوه کی فلک را و آن شکل او را نه از نفس خویش است
و نه از جهت جریمت اوست بل که از جهت طبیعت آن قوت است
چون آن شکل را او را از جهت آن سبب واجب شد هم از جهت
وی واجب آمد که جزوی که تقدیر کنند فلک را بعد از حصول
صورت فلک و بر صورت فلک نبود از برای آنکه جزو
مفروض است و بودن جزو را او را از جهت عارضی تابع است
و سبب مقارنه آن چیز که بدیرای آن صورت است از جهت
آن بهره می بدید و خلاف مقدار که اینجا هیچ موجب سببی نیست
الا طبیعت مقدار و طبیعت مقدار یک چیز است پس اگر کل بود
و اگر جزو الا از نفس او نباشد که بموجب این فرض علی نیست
و مقارنه بدیرای نیست و چون چنین بود واجب نباشد که مستحق
چیزی معین نشود از چیزهای که در آن اختلاف افتد یا به بودن

جزو و کل مریا و ممکن نیست که بحسب این فرض توان گفت
که از جهت امکانی یا صلاحیتی و یا چیزی حاصل شد و بعد از آن
بان چیز که وی را چون جزوی باشد خلاف او بود چنانکه در
فلک بیان کردیم زیرا که اینجا نظر جزئیات وی نیست
تنبیه بدانکه مادت را که حامل خوانند وی را وضع ارزان
جهت حاصل میشود که صورت جسمانی بوی می پیوندد و اگر
وی را در حد ذات خویش وضع استی یا منقسم بودی یا نبودی
اگر و بر او وضع استی و منقسم بودی و حجم داشتی جسم بودی و
سخن در مادت است نه در جسم و اگر منقسم بود و حجم ندارد یا خط
بود یا سطح و اگر و بر او وضع است و منقسم نیست و بر او
ذات خویش مقطع منتهی اشارت است و این معنی نقطه است
و این جمله هر کدام که تقدیر کنند در جسم تواند بود و سخن ما در مایه
است پس درست شد که وضع مایه را از جهت صورت است
تنبیه اگر فرض کنیم مادت باشد بی صورت و وی را
وضع نباشد و چون صورت بوی پیوندد وضعی خاص و بر او حاصل

شود و ممکن نیست گفتن که حاصل شدن وضع مروی را اینجا بجهان
بود که ویرا صورتی بود که از آن جهت ویرا وضعی خاص حاصل بود
بس چون صورتی دیگر یا قرین شود آن وضع اول معین و مختص
این وضع دومین شود مروی را و از بهر آن گفتیم که ممکن نیست
که تقدیر جهان کردیم که مجرد است و ممکن نیست گفتن که پوستن
صورت بوی وضعی خاص از اوضاع جزوی که اجزای یک کلی را
باشد ویرا تعیین کند چون اجزای زمین و مواضعی که او را مست
جنانگ در آن وجه پیشین باید کردیم از تخیص وضعی جزوی بسبب
پوستن صورت بوی بعد از آن که ویرا وضعی جزوی حاصل بود
از جهت آن صورت پیشین و بدان سبب نزدیک ترین جایگاه
از جایگاه مای طبیعی مریخ دوم را معین شد مثال این
جزوی از هوا که آب شود موضع آن آب نزدیکترین جایی باشد
بدای جایی که آن جزو از هوا در و بود انگاه که هوا بود و از آن
جهت گفتیم که ممکن نیست که تقدیر جهان کردیم که مجرد است و
تواند بود که پوستن صورت بوی نه در چیزی بود و چیز معین

تواند بود چنانکه گفتیم **تشیب** ازین سخن در باب که بیسوی
از صورت مجرد تواند بود و خلاصه سخن خواجه اینست که بیسوی
اگر از صورت مجرد تواند بود او را وضعی تواند بود چنانکه بیان
کردیم و چون مجرد تقدیر کنیم او را از صورت پوستن صورت
بوی محال نیست که ذات بیسوی خود جوهری است بدیام
صورت را چون تقدیر کنیم که صورت بوی پوست یا پوست در چیزی
افتد یا نه و قسم دوم محالست زیرا که چیز مقادیر را از اولیاست
بس صورت در چیزی بود که در چیز معین یا نه در چیز مطلق و قسم
دوم محالست و اما چیز معین بیان کردیم که از لایه مختصی باید
و مختص نیست و چون مختص نباشد تعیین محال باشد و چون مرد و
قسم محال بود مجرد بیسوی از صورت محال بود **تشیب** بدانکه
بیسوی چنانکه از صورت جسمانی خالی نتواند بود از صورتها
و دیگر طبیعی هم خالی نتواند بود و چون خالی نتواند بود و لابد است
که با وی یا صورتی باشد که باسانی بدیامی از هم فرود کشودن و باز
بهم پوستن و شکل بدر رفتن بود یا نه که صورتی باشد که بدشواری

این چیزها بدید یا با صورتی بود سبب او منسوخ باشد از هم فرو
کشودن و این اقسام باعتبار و استقامت معلوم است و این احوال
که بر شمردیم نه حکم صورت جسمی است که اگر حکم او بودی همه یکسان
بودندی پس حکم صورتی است نه جسمی و همچنین هر جسمی را مکان خاص
متعین ضرورتست یا وضعی خاص متعین اگر نه در مکان باشد
چنانکه فلک ارضی و این جمله نه حکم جسمیت عام است که همه اجسام
در آن بنازند و اگر نه همه در استحقاق این معانی یکسان بودندی
لکن وجود بخلاف اینست و چون در وجود این اختلاف این
احوال مست البته و بیان کرده شد که نه از مقتضا جسمیت است
لازم آید که بیسوی چنانکه از صورت جسمی خالی نمی تواند بود این
صورتها نیز خالی تواند بود **اشاره** بدانکه مادت کافی نیست
در بودن صورت معین مخصوص بیسوی را که اگر مادت تنها از آن
رو که مادتست کافی بودی و مادت میان همه مشترک است
لازم آید که همه اجسام یکسان بودندی در مقادیر و هیات
و اشکال چنانکه پیش ازین بیان کردیم و وجود بخلاف اینست

پس لازم آید که مادت کافی نبود درین احوال پس لابد بیسوی
نارمند بود درین اختلاف احوال و صورتهای معین معینات چند از
خارج مادت و صورت که آن اسباب را اثر بود در بودن آن
صورت معین **و هم و تثنیه** بدانکه بیسوی محتاج است
در بودن بفعل به پیوند گرفتن با صورت چنانکه بیان کرده شد
و چون چنین باشد حال ازین اقسام بیرون نباشد یا صورت
علت مطلق بود قوام بیسوی بفعل بدو بود یا صورت علت
و واسطه باشد میان بیسوی و چیزی دیگر یا آن چیز بواسطه صورت
اقامت بیسوی کند بفعل یا صورت بنازان چیز باشد و از فرام
آیدن هر دو بهم وجود بیسوی حاصل آید یا نه بیسوی از صورت
مجرد شود و نه صورت از بیسوی و هر دو یکسان باشند در آن
که هیچ یکی ازین دو مقوم آن دیگر نباشد و نه اولیتر باشد بقوم
و سببی خارج بیاید تا اقامت هر یکی از آن دو کند با آن دیگر
و اقسام عقلی مرکب و مفصل ازین بیرون نیست اکنون برین
بنا کنیم **اشاره** اما آن صورت از بیسوی مفارقت کند

و دیگر بجای او بایستند نتوان گفت که او علت مطلق باشد
وجود میولی را وجودی مستمر و نیز نتوان گفت که صورت آلت
و واسطه مطلق باشد چون این مرد و قسم باطلست یکی از آن
مرد و قسم دیگر تواند بود و بدانکه این اقسام را که خواجه گفته است
زیادتی بیان حاجت است اما برین قدر اختصار کرده است اعتماد
بر ذممن در آن یا بر مطالعه این معانی کردن در کتب مبسوط
اشاره واجب است بر تو که بدانی که جرمانی و آنچه با وی بهم
است هیچ چیز از آن سبب میولی نتواند بودن علی الاطلاق
زیرا که اگر سبب بودی مقدم بودی وجود و لازم آید که چیزی
که علت صورت اند خواه اجزای مابیت صورت و خواه
اسباب وجود صورت سابق باشد بر میولی بود تا آنگاه
شاید که صورت مست شود از چیزی دیگر جز از میولی و چون
وی مست شد از پستی و بی مستی میولی بدید آید و میولی معلول
وجود صورت بود و از جنس معلولها بود که ذات مباین ذات
علت نبود اگر چه نه از احوالی بود که معلول مابیت است و این

سخن اشارت بذات است که لوازم معلول دو قسم است بعضی
معلول وجود است و بعضی معلول مابیت جانک میان هر
دو قسم درین کتاب یاد کرده شود پس درست شد ازین سخن که
اگر صورت سبب میولی بودی لازم آید که وجود وی سابق
بودی بر وجودی میولی و علتها صورت هم سابق بودندی بر
میولی و لکن چنین نیست زیرا که تناسلی شکل از چیزیهاست که صورت
جرمی در حد نفس خویش مست نشود الا بان یا با آن و پیش ازین
بیان کرده ایم که میولی سبب این مرد و است پس لازم آید که میولی
سببی باشد از اسباب آن چیزی که با آن یا با آن تحت مستی صورت
بود پس لازم آید که صورت سابق بودی بر چیزی که بر صورت
سابق بود پس درست گشت ازین بیان که صورت تواند بود
که علت میولی باشد و نه آنکه واسطه بود میان علت و میان
میولی و برهان بر وی همین برهانست که گفته شد **و تمثیلیه**
باشد که تو گوئی که چون بهیولی حاجتست که با وجود صورت
بود لازم آید که میولی علت صورت باشد در وجود جواب

دسیم گوئیم که ما حکم نکردیم که بیولی حاجت در وجود صورت
بل علی الاجمال گفتیم که بدو حاجت در وجود چیزی که بدان صورت
مخصص در وجود آید یا با آن صورت مخصص موجود شود و اما چگونه
این حال سخن مفصل معلوم شود **اشاره** تو دانسته که سخنها
گذشته که صورت جسمانی چون از مادت مفارقت کند اگر در
بی آن صورت صورتی دیگر بوی نه پوند و مادت نیست شود پس
بدان که آن چیز که صورت دومین ازوست که بدل اولست در
قوام مادت اقامت مادت او می کند بدان بدل و واجب نیست
گفتن که قوام صورت دوم که بدل اولست از وی بواسطه مادت
است چنانکه گوئیم بیولی از آن چیز نیست شود و سبب مستی
صورت شود زیرا که آنچه سبب مستی چیز بود متقدم باشد بقوام
بر آن چیز که ازوست یا برمان یا بدات و بیولی متقدم نیست
در مستی بر صورت زیرا که ذات مادت آنست که قوت بدیرایی
صورت دارد و شایسته قبول از آن روی که شایسته است
چگونه سبب باشد بفعل و وی منور بقوتست بل که اول لابد باید که

بفعل حاصل شود انکهی سببی چیزی دیگر شود پس ازین سخن دست
گشت که بیولی سبب نیست و قلب این سخن ممکن نشود **اشاره**
بدانکه ممکن نشود که دو چیز باشد که هر یکی از آن دو سبب قوام
آن دیگر باشد زیرا که اگر چنین بود لازم باشد که هر یکی از آن دو
متقدم بود بر آن که بروی متقدم باشد پس مقدم باشد بر نفس
خویش در وجود و این محالست پس محال باشد که هر یکی از آن دو
سبب قوام بود و نیز نشاید که دو چیز باشد که هر یکی را از آن بجز
قوام با آن دیگر باشد زیرا که اگر ذات هر یکی از آن مرد و بان
دیگر تعلق ندارد و با باشد که قوام هر یکی از آن دو خود باشد اگر
چون با آن دیگر باشد و اگر ذات هر یکی با آن دیگر متعلق باشد
لازم آید که ذات هر یکی را اثری باشد در تمامی وجود هر آن دیگر
و بیان کردیم که این باطلست و چون حال بر آن حملتست که اگر تقدیر
کنیم که با یکدیگر باشند بی انگ یکی علت بود ازین دو قسم هر دو
نباشد و هر دو قسم محالست بماند که تعلق اگر باشد و ما بیان کردیم
که بیولی و صورت یکسان نیست اند در وجه تعلق و صورت را

در کاین و فاسد است بیشی و تقدم است بوجهی بر واجبست که طلب
کنیم که این تقدم چگونه است **اشاره** بدانکه پیوند میان صورت
و ماد است بجز قسم نهادیم و همه را باطل کردیم مگر یک قسم و آن قسم است
که هست میولی از دو چیز حاصل شود از نسبی اصل و آن صورت است
از آن روی که صورت است و از معنی دیگر که چون صورتی بر چیز
در بی آن صورت دیگر بدید و از فرام آمدن هر دو وجود میوی
تمام شود و صورت بوی شخصی شود و وی نیز بصورت شخصی
باشد و باید که سخنها گذشته فراموش نکنی تا آنچه حق است تصور
توانی کردن **و تمیز** باشد که تو گوینی که هر یکی از صورت
و ماد به برخاستن آن دیگر برمی خیزد پس هر دو یکسان باشد
در تقدم و تاخر و آنچه ترا ازین برماند اصلی است که پیش تو محقق
شود و آن آنست که بدانی که دو چیز که یکی علت باشد و یکی معلول
چون تقدیر کنیم که علت برخیزد واجب آید از برخاستن وی که
معلول نیز برخیزد و آنچه معلولست از برخاستن وی واجب
نیاید که علت برخیزد بل که برخاستن معلول آنکه ممکن شود که

پیش از آن علت برخاسته بود اگر علت بر جای بودی شواستی
بود که معلول برخاستی و اگر برخاستن علت و معلول در زمان هم
باشد اما عقل حکم می کند که برخاستن علت مقدم باشد بر برخاستن
معلول همچنانکه در وجود پستی علت مقدم است بر پستی معلول
در برخاستن همچنین بود و مثال این جنبش دست علت جنبش
کلید است و چون تقدیر کنی که جنبش دست برخیزد واجب کند
برخاستن جنبش کلید و برخاستن جنبش کلید واجب کند برخاستن
جنبش دست را بلی دلالت کند که تا پیشتر جنبش دست بر نیاست
جنبش کلید برخاست و تو چون این اصل تصور کردی در آنچه اینجا
قایم مقام علتست همین قاعده نکه دارد **و تمیز** باید که
بلطافت فهم در یابی که حال در آن ماد است که صورت از وی
مفارقت نکند در تقدم صورت بر ماد است همین حالت است
و آسان در توانی یافتن و بدانکه این فصل بجاه تحقیق آن
چنانکه خواهی بیان کرده است رسوخ ندارد و جماعتی از متاخران
چون در سخن ضعیفی دیدند گفتند که روا باشد که مفید صورت و

و مادت مردور ابرهم افادت کند و ازین میج محالی لازم نیاید و چون
این معنی روا بود بدین بیانات مشکلف حاجت نباشد **تنبیه**
بدانک آنها جسم بسیط و لیت و آن بسیط قطع اوست و خط نقطه
منتهی شود و آن قطع وی است و سطح جسم را لازم است نه از آن
روی که حقیقت جسمی است بل که از آن روی که نسای لازم است
بعد از آن که جسمیت متقوم است و نه مرکز سطح بودن و نه متناهی
شدن در وجود چیز است که در تقوّم جسم داخل است و از برای
اینست که جماعتی تصور جسمی نامتناهی می کند پس اگر تناسی داخل
بودی در حقیقت جسم بی تصور وی تصور جسم محال بودی و از
روی تصور محال نیست بلی بی همان معلوم شود که منتهی است
که جسم در وجود الامتسای نبود و اما سطح مثلا چون سطح کره بی آنک
اعتبار حرکت و قطع کنند باشد اما خط بنود و محور و قطبها و
منطقه چیزهایست که از حرکت می خیزد اما خط مثلا چون محیط
دایره موجود باشد و نقطه بفعل نباشد و اما مرکز دایره یا از تقاطع
اقطار دایره حاصل آید یا از جهت حرکت یا بفض و تقدیر پیش

ازین احوال وجود نقطه در میان همچنان بود که وجود نقطه بر محیط
و در مرجع نامتناهی است میانگی و جدایی اجزا از یکدیگر در معاد
انگاه حاصل شود که چیزی که مر او را واجب نیست بیفتد از حرکتی
یا از باره کردنی یا مانند آن و چون در تحدید دایره شنوی که او
انست که اندرون او نقطه است یعنی آنست که نقطه فرض توان
کرد و همچنان که گویند جسم است که منقسم است در اقطار معنی آن
باشد که قسمت توان کرد و تو می دانی که جسم که پیش از سطح است در
وجود و سطح پیش از خط است و خط پیش از نقطه است و علما بحقیق
این بیان کرده اند و آنچه بعکس این گویند که نقطه چون متحرک شود
از آن خط بدید آید و از خط سطح بدید آید و از سطح جسم بدید آید از
هر تقهیم کف تنه اند نه بینی که اگر تقدیر کنیم که نقطه متحرک شود لازم
آید که محل حرکت موجود باشد و آن سطحی بود اما خطی و اما
سطحی و چون چنین باشد چگونه اینجا اینها از حرکت وی بدید آید
تنبیه چه آسانست تراد انستن آنک بعد ما جسمانی
تداخل نه بدید اگر سخنها کی گذشته نیک بدانند و نتواند بود که

بعدی ایستاده بعدی دیگر در وی نافذ بود و امتناع بداخل از
روی بعدیت نه از روی مادیت و نه از روی صورت های دیگر
عرضها یعنی که هر چه ازینها تصور کنی که نیست بود و ایجاد بود داخل
ممنوع باشد **اشاره** تومی بینی که اجسام در وضعها که اوراست
باشد که مثلا که می باشد با یکدیگر و یکدیگر را بساوند و باشد که بهم نزدیک
باشد و باشد که از هم دیگر دور باشند و اجسام را در اوضاع که
اوراست با یکدیگر میان ایشان جسمها محدود و مقدر بقدر
معلوم در کجند و باشد که وضع هر یکی از آن دیگر جان باشد که میان
ایشان جسمی بزرگتر از آن در کجند که میان آن دو دیگر بود و باشد
که وضع جان باشد که جسمی کوچکتر از آن جسم اول در کجند و چون
حال چنین باشد ظاهر بود که اجسامی که بهم نه بساوند جانک ایشان را
اوضاع مختلف است میان ایشان ابعاد نیز مختلف است
جانک سپان کردیم و از آن جهت که بعد تقدیر پذیر است جسمی
که در میان ایشان تقدیر کنیم مختلف بود از روی مقدار که موافق
ان بعد باشد پس اگر جانست که میان اجسام خلاست که نه جسم است

و ممکن بود لازم آید که بعدی مقداری بود و نه جانست که می گویند
که هیچ نیست پس بدان که ازین جهت که خلا محالست **اشاره**
ظاهر شد که پیش ازین پیوسته را قسم بی مادیت نتواند بود
و روشن گشت در از نای حجم که بداخل نمی بدید از روی بعدی
پس اگر بعدی تقدیر کنیم مر اینه وی را مادیت بود پس وی جسم بود
و چون جسم تویم کنیم که در اینجا آید و داخل بود لابد وی دور باشد
تا آن جسم دیگر اینجا باشد و چون چنین است آنچه گفته اند که بعدی
دیگر در اینجا که جسم است جز جسم است و هر کس آن بعد در می یابد
سخنی محال باشد و چون چنین بود خلا نبود **اشاره** مناسب این
سخن که ما در اینم سخن گفتیم در آن معنی که از جهت خوانند جانک
گویند مثلا فلان چیز حرکت کرد در فلان جهت و بهمان در آن
جهت دیگر و این معنی در عقل هر کوزست تعیین جهات حرکت
مستقیم را و روشن است که اگر جهت راستی نیست مقصد
جنبده توانستی بود یعنی مقصدی که بوی رسد و نه بدان
اشارت و مقصد مست بس وجود جهت مست **اشاره** بدانک

چون جهت چیزی است که حرکت بدوست و بوی اشاره حتی
توان کرد نتواند بود از مقولاتی باشد که وضع ندارد یعنی چون جهت را
از آن روی که وضع دارد اشارت بوی توان کرد **اشاره**
بدانکه چون جهت را وضع است بر آن گونه که بیان کردیم روشن
بود که وضع وی در آن درازنا بود که ماخذ اشارت و حرکت است
و اگر وضع او در چیزی بودی خارج از آن درازنا حرکت و اشارت
نه بوی بودی پس درست شد که وضع او در آنست و حال از دو پیر
نباشد یا منقسم بود در آن درازنا یا نامنقسم بود اگر منقسم بود لابد
یک جزو متحرک نزدیکتر باشد از آن جزو دیگر و چون تو هم کنیم که متحرک
بان جزو نزدیکتر رسیده و نه ایستاد باین حرکت جهت بود
یا از جهت بود اگر حرکت جهت بود لازم آید که جهت نه آن باشد
که بوی رسیده بل که آن جزو دیگر بود و اگر آن جزو دیگر هم منقسم
بود هم این اشکال باز آید و اگر حرکت از جهت بود لازم آید
که آنچه اول بوی رسیده جهت بود نه جزو جهت و درست شد
که جهت حدی است در آن درازنا که منقسم نیست پس طرف آن درازنا

باشد و جهت حرکت بود و چون این معنی بدانستی واجب
شد که بدانیم که درازنا را بطبع چگونه اطراف متحد شود و سبب آن
جیست و احوال حرکات طبعی را بدانیم **و هم و تنبیه** باشد که تو
کوسی که شرط نیست که آن چیز که حرکت بوی باشد موجود باشد
جهت رواست که چیزی از سیاهی سپیدی حرکت کند و سپیدی
که بوی حرکت است مستی ندارد اگر این سخن برخاط تو گذر کند
بدانکه فرقت میان آنچه ما گفتیم و میان این مثال که تو آوردی
و اگر نیز فرق نیست این شک که تو آوردی در آنچه عرض ماست
زبان نمی دارد اما فرق آنست که متحرک جهت طلب آن نمی کند
که تحصیل ذات جهت کند بجزکت بل که آن طلب می کند که
بجزکت بوی نزدیک شود یا بوی رسد و چون حرکت تمام شود و یا
بیچ حالی بیدار نیارود نه از مستی و نه از نیستی که آن حال بوقت
حرکت نبوده باشد و برمان بران که چنین است آنست که پیش ازین
گفته شد اما آن دیگر آنست که اگر جهت بجزکت مست شود مستوی
مستی باشد که وضع دارد نه مستی معقول که وضع ندارد و دلیل برین

مانند که پیش ازین گفته شد و عرض ما اینجا پیش از آنست که
بیان کنیم که جهت را وضع است و حق آنست که اول کنیم و سخن که
بعد ازین خواهیم گفتن بنامان بر فرقت **النقط الثانی فی اللمبات**
واجسامها الاولى والثانیة **اشارة** بدانکه مردم اشارت کنند
بجهتها که بدل بدید بعض جانک راست و چپ و بالا و زیر و آنچه
بدین ماند و اما آنچه بعضی در کذریم اما آنچه بطبع است بدل
بندید مردم چون که باشد و محالست که تعین جهت حاصل شود در خلا از
در وجه یکی آنک خلا را پستی نیست چنان که بیان کردیم و تاملستی خبری
نبرد در وی چیزی دیگر تواند بود و وجه دوم آنک چون خلا متشابه باشد
حدی از متشابه اولیة نباشد از حدی دیگر با جهتی بود بخلاف آن جهت
دیگر زیرا که متشابه یکسانست و اختلاف در چیزی یکسان از آن روی
که یکسانست نتواند بود و در ملا متشابه همین حکم است پس بصورت
لازم است که جهت در خلا نبود و چون جهت مست واجب بود که
بجزئی افتد خارج از خلا و ملا متشابه و باید که جسمانی بود جانک
پیش ازین بیان کردیم و یک چیز که بدید آورده حد بود از آن روی

که او یکی است از یک حد پیش فرض نتوان کرد و در هر بعدی دو جهت
است و آن دو کنارهای اوست پس آن چیز محدد جهت نتواند بود
از آنکه جهتها که بطبع حاصل است بالاست و زیر و این دو چیز است
و سخن ما در آنست که این چون حاصل آمده است اکنون بدانک تخدد
جهت با یک جسم افتند از آن روی که او یکیت یا پیشتر اگر پیشتر بود
یا دو بود یا پیش از دو و چون پیش از یکی بود تخدد جهت خواه دو
خواه پیشتر یا در ایشان محیط باشد یا نباشد که وضعهای ایشان متساویان
بود اگر محیط باشد یا محیط که باشد از یک جسم بود یا از دو جسم یا پیشتر
اگر یکی محیط بود و باقی حشو باشد یا جهت مختلف در سطح وی حاصل
آید یا نه که از جهت محیطی و مرکزی حاصل آید اگر دو جهت بدو حد در
سطح یک جسم توهم کرده شود لازم آید که دو جهت متقابل در دو چیز که
متفق اند در نوع و مختلف اند بعد حاصل آمده باشد و این محالست
و چون این قسم باطل گشت قسم دیگر متعین و در آن قسم محیط تنها گمان
باشد در بدید شدن جهات مختلف و حشورا در آن اثری نباشد زیرا
که چون محیط باشد بعد بوی متناسی و کناره بعد که محیط نزدیک است

یک جهت باشد و جهت دیگر بر آن که غایت دوری است بحیاط متحد
شود خواه حشو یا بیرون او چیزی باشد یا باش و اگر محیط از دو چیز یا
پیشتر معتدیه کنیم یا آن جسمها مختلف باشد بنوع یا مستقیم باشد بنوع و
مختلف بعد پس بنوع اگر مختلف باشند یا طبیعت هر یکی تقاضای آن
کند که اینجا باشد که مست و بدان وضع بود که مست یا نه اگر طبیعت هر
تقاضای آن کند که بدان وضع بود که مست لازم آید که جا جسمی دیگر
مستقیم شده باشد و هم لازم آید که عدد جهات مجزئ عدد آن اجسام
باشد و لازم آید که حرکت مستقیم هر یک جسم را سوی بالا جهات مختلف
بود و این محالست و اگر طبیعت هر یکی تقاضای آن نکند که
انجا بود که مست مفارقت وجدایی روا باشد و با بیان کنیم بعد
ازین که جسمی که بروی مفارقت موضع روا باشد و یا متحد جهت
تواند بود و ازین سخن لازم آید که بنوع مختلف نیستند اگر تو هم کنیم
که بعد مختلف اند و طبیعت یکسانست جایگاه های متشابه است
یا نیست اگر جای متشابه است و طبیعت جسمها یکسان لازم آید
که اختصاص هر یکی بدان جای پسیمی غریب بود یا تقاضای دیگری

دیگر و آنچه مقصور بود متحد جهت طبیعی تواند بود و لازم آید حای
بجزی مستقیم شده باشد و سخن در آنست که آن چگونه است و اگر جایها
مختلف باشند اشکالی که پیش ازین یاد کردیم باز آید و اگر محیط نبود
بل که وضعها متباین بود خواه دو بود خواه بیشتر لازم آید که جهت
قرب متحد شود اما جهت بعد متحد نشود زیرا که هر محاذاتی که تقدیر
کنیم یکی را یا آن دیگر را چون نه بر وجه احاطت باشد اولیتر از محاذات
دیگر نبود مگر مانعی باشد و باید که مانع را اثر بود در تقدیر جهت و لازم
آید که جسمانی بود و سخن در آن باز آید که چگونه است و اگر متحد جهت
بیک جسم بود نه از آن روی که یکی است بل که با حالی زاید ضرورت
باید که آن حال زاید حال محیطی بود یا جهت مختلف متحد نشود که هر چه
جز این حالتست جهت قرب متحد شود اما جهت بعد متحد نشود
چنانکه شمریم اکنون روشن گشت ازین سخن که تقدیر جهت بیک
جسم تواند بود در بدان شرط که در جهت متقابل از روی بدیداند
و آن جسم محیطست که اگر محیط بود قرب متحد شود اما بعد متحد
نشود **اشاره** بدانکه هر جسمی که بروی روا بود که مفارقت موضع

طبیعی کند باز بوی باز آید موضع طبیعی در ویرا جسمی دیگر متحد شود زیرا که
وی باشد که مفارقت موضع کند باز بوی بار آید و در هر دو حال ویرا
حجت است پس واجب بود که موضع طبیعی در ویرا بسبب جسمی دیگر بود و
این جسم علت چیزی بود که پیش ازین مفارقت یا با او است یعنی علت
موضع و چیز پیش از او است یا با او است پس لازم بود که این جسم را پیشی باشد
در رتبت و خود برین جسم دیگر که مفارقت موضع بر وی را و است و
مقدم و پیشی یا از جهت علت بود یا بشکل دیگر **تذنیب** بدانکه از
سخنهای گذشته بران طریق که گفتیم که لازم است که محدود جهات یا
علی الاطلاق محیط بود و ویرا موضع نباشد که در وی باشد و اگر چه وی را
بود بقیاس با دیگری و اگر علی الاطلاق نه محیط باشد ویرا لابد موضع باشد
که از وی جدا نشود تا محدود جهت تواند بود چنانکه پیش ازین بیان کردیم
و درست است که محدود آن اولست و قسم دوم اگر موجود است
موضع مورا با اول حاصل شود و بعد از آن جهات حرکات مستقیم اند
و جسم اول سزاوار باشد که مقدم بود بران دیگر بر رتبت ابداع
و وضع اجزای که ویرا تقدیر کرده شود پس بتها آن یکسان بود

پس مستدیر باشد **اشاره** بدانکه جسم بسیط آنست که یک طبیعت دارد
و در وی ترکیب توها و طبایع نباشد چون این بدانستنی معلوم باشد
که یک طبیعت راست تقاضای چیزهای مختلف نکند پس تقاضای جسم
بسیط مکان را و شکل را و آنچه جسم را بجزورت لازم باشد در وجود وی
بود که در آن اختلاف نباشد پس مقضای جسم بسیط الایک چیز راست
نبود **اشاره** تومی دانی که چون جسم را بطبع خود بکند و تا تاثیر
غریب مودی را از چیزها خارج عارض نشود مرنه ویرا شکل معین
و وضع معین ببايد و چون چنین باشد در طبیعت وی لا محاله مبدای باشد
که از اجابت ویرا آن واجب شود و بسیط را یک مکان باشد که طبیعت
وی آن تقاضا کند و مرکب را علی الاطلاق او را آن باشد که آنچه
در وی غالبست تقاضا کند اگر در وی غالبی باشد یا بحسب مکان یا آنچه
در آنجا وجود آن مرکب اتفاق افتد چون محاذیات از همه جانبی
برابر باشد پس لازم آید هر جسمی را یک مکان باشد اما بسیط بحسب
مقضای طبیعت وی و اما مرکب اگر در وی غالبی باشد بحسب آن
غالب و اگر غالب نباشد و قوتها برابر باشند مکان آن مرکب آن

باشد که در اینجا اتفاق مستی او افتاده باشد و نیز واجب است که شکلی
که طبیعت سبب تقاضا کند کرد بود زیرا که اگر شکلی دیگر بود جز در
لازم آید که از یک قوت راست در یک ماده راست میثبات
مختلف اند و این محالست **تنبیه** بدانکه جسم را در وقت حرکت
حیرتی است که از میل خوانند نسبت با طبیعت که مبداء حرکت
است مانند ملکه است و آن معنی که او را میل گویند چون جسم حرکت
کند اگر مانعی در پیش آید که ویرا از حرکت باز دارد این معنی بجز
در توان یافت و باز دارند از حرکت ویرا با و توان داشت مگر
آن میل ضعیف باشد نسبت با مانع حرکت و باشد که این میل در جسم
از طبیعت خود باشد که تاثیر دیگری باشد و بجدی باشد که آنچه از مقتضای
ذات اوست باطل شود و چون عارضی برخیزد آنچه مقتضای ذات
اوست باطل شود و چون عارضی برخیزد آنچه مقتضای ذات اوست
باز آمد مثال این حرارت عارضی است که در طبیعت آب را حادث
شود و برودت را که مقتضای ذات اوست باطل کند و چون حرارت
برخیزد آنچه مقتضای ذات آب است باز جای آید و چون معنی میل

دانستی بدانکه میل طبیعی در جسم را بزرگ است ان جهت باشد که طبع
وی تقاضای آن کند و مادام که جسم در جای خویش باشد در میل
حرکت از او نباشد زیرا که جسم میل بطبع بحیرت طبیعی کشنده آنک از میل
کند و هر گاه که میل طبیعی قوی تر باشد آن جسم را که در آن میل بود
از میل قسری دور تر بود و چون او را حرکت بقدر افتد فائز تر باشد
از آن جسم که میل او ضعیف تر بود **اشارة** به آن جسمی که در او
میل نبودند بقوت و نه بفعل ویرا حرکت قسری نتواند بود پس
اگر تواند بود چون توهم کنیم که آن جسم که در وی میل نیست در زمان
معین مسافتی نبود معین و تقدیر کنیم که جسمی دیگر که در وی میل بود
میلی که مقاوم حرکت میل قسری باشد لابد بود که بریدن این جسم
که در وی میل بود حرکت قسری در آن مسافت را در زمان درازتر
از آن باشد که جسم دیگر که در وی میل نیست آن مسافت را بریده باشد
زیرا که نسبت زمان بر زمان در زودی و دیری نسبت میل است
بمیل بدانکه میل قوی تر زمان دراز تر پس چون هیچ میل نباشد
که مانع میل قسری بود لابد زمان در بریدن مسافت معین برابر

آن زمان تواند بود که جسمی برسد که در وی میلست پس بصورت
زمان او در آن باشد و اگر میلی صغیف تر تقدیر کنیم نقاضای آن کند
که در مثل این زمان هم از آن محرک مسافتی بود که نسبت آن مسافت
بمسافت اول نسبت آن زمان باشد که جسم قطع کند که در وی میل
است با آن زمان که آن جسم دیگر قطع کند که در وی میل نیست و
چون چنین باشد لازم آید که در مثل زمان آن جسم که در وی میلست
این جسم که در وی میل است بجزکت قسمی مسافت بجز آن قطع کند
و چون چنین باشد لازم آید که دو حرکت مقسور یکی با مانع و یکی مجرد
از مانع هر دو را احوال یکسان بود در زودی و این محالست
تذکره واجب است بر تو که یادآوری اینجا که زمان نامنقسم نباشد
تا بگویم که روا باشد که حرکت آن جسم که در وی میل نیست در وقت
و وی را نسبتی نباشد بزمان حرکت آن جسم که در وی میل است
و نودانی که حرکت را زمان باشد و زمان منقسم باشد چنانکه پیش
ازین نمودیم که مسافت منقسم است پس لابد که زمان نیز منقسم بود
و چون منقسم باشد وی را نسبتی باشد با آن زمان دیگر که جسم و یا

میل مست در وی حرکت کند پس حال لازم آید **و هم در تنبیه**
باشد که تو گوئی که لازم نیست که چون جسم در وجود بی شکل خاص و جای
خاص با وضع خاص نیست لابد آنها را از ذات خویش باشد
بل که رواست که جسمی از جسمها او را اتفاق شکل خاص افتد بر وی
خاص در ابتدا حدوث از جهت علت یا از جهت اسبابی خارج جنانکه
جسم خالی تواند بود از آن اسباب و از جهت آن اسباب شکلی
مر او را اولیة بود از شکلی و مکانی از مکانی و وضعی از وضعی چنانکه
باره از زمین که بجان خاص متخص شود نه از جهت طبیعت زمین
زیرا که بسبب اجزای زمین از روی طبیعت وی با اجزای مکان
طبیعی که در زمین راست یکی است و یکی از دیگری اولیة نیست
ازین جهت بل که تخصیص دیگر است اگر چه طبیعت را نیز در آن معلوم
مست و بازان که مکان جزوی و بیانه از جهت طبیعت است وی
بی مکان در وجود نیست و اگر چه وی از روی طبیعت مستحق آن مکان
مخص نیست و غرض ازین سخن مثالست تا سخن روش شود چون
این معنی معلوم شد چنانکه سبب مکان و وضع و شکل علی

الاطلاق یا طبیعت جسم بعین نسبت باشد یعنی که طبیعت جسم در وجود
اگر چه بی شکل یا وضع و شکل نباشد نه از مقتضای طبیعت بود بل که از
سببی دیگر باشد چنانکه تقدیر کردیم در اجزای زمین بنسبت باجزای
مکان اکنون واجبست که بدانند که متنوع نیست چیزی را تو تم کردن
که پیش ازین بود از لواحق غیب و مجرد باشد از سببهای که نه مقوم
مایست آن چیز بود و نه مقوم وجود زیرا که اگر پستیخیل بود این تو تم
بنسبت با طبیعت حیر لازم آید که نه لواحق غیب باشد پس چون معنی
متنوع نیست تو تم کن که جسم چنین است و بنکر که ویرا شکل و وضع لازم
ست یا نه و لا بد چون متناسبی است ویرا شکل لازم بود و لا محاله جای
با وضع وی را ضروری باشد و اما محدث تخصیص جسم بمکان نکند الا
بسیب زیرا که بسبب یکسانست پس آن سبب که استحقاقی باشد
بوجهی از جهت طبیعت یا داعی مختص خارج طبیعت با مکان اگر باسحقا
باشد جز ذاتیست که مطلوب است و اگر بداعی غیب است جز
استحقاق این چنین داعی از جمله لواحق غیب است بنسبت با جسم و ما
تقدیر جهان کردیم که جسم مجرد است از لواحق غیب و اگر باثبات

استحقاقی هم لاجری غیبست و تو دانی که اتفاق نیستند تا اسباب
غیب باشد **اشاره** بدانکه جو جسم را بحالی بایی که در او را از روی طسعت
واجب باشد از چیزها که بنسبت با طبیعت وی ممکن بود و لا بدستی
آن حال در او را بعلتی باشد وی را که سبب مستی آن چیز با طبیعت جسم
ممکن است مستی در ویرا علتی خواهد و چون چنین باشد از جهت
طبیعت و باضافت بوی تبدیل بدیرد که اگر ازین جهت تبدیل
نه بدیرد لازم آید که ازین جهت واجب باشد و ما جهان فرض کردیم
که ازین جهت ممکن است نه واجب مگر که مانعی باشد و چون حال
وضع و مکان بنسبت با طبیعت این حال باشد انتقال از آن
ممکن بود از جهت اعتبار طبیعت و چون چنین باشد لازم آید
که در وی میل باشد **اشاره** آن جسم که محدود جهانت بود
وضعی و محاذاتی که بر اجزای وی اعنی اجزای وی تقدیر کنند اولیتر
از دیگری نیست زیرا که میان ایشان اختلاف نیست و طبیعت
یکسانست و چیزهای یکسان بعضی از بعضی اولیتر تواند بود در
استحقاق وضعی یا حالی بعینه که آن حال یکسان بود زیرا که

نسبت سه یکسان بود اعنی نسبت و صنعا که آن اجزای مفروض
یکسان باشد و چون چنین باشد هر یکی از آن علیت خواهد بس نقل کرد
از آن وضع خاص جایز باشد بودن میل در طبع وی واجب بود و تو
دانی که این سخن از جهت تبدیل وضع می گویم نه تبدیل موضع و چون
بود این محال بر سپیل استدارت تواند بود پس لازم آید که در وی
میل مستدیر بود **تقسیم** تومی دانی که این تبدیل نسبت نزدیک
متحرکی باشد که بنسبت با جسم ساکن بود که اگر متحرک باشد و نیز باشد
که بنسبت با جسم متحرک باشد اما واجب است که بنسبت با جسم ساکن باشد
که اگر باشد روا باشد که اختلاف نسبت در این جسم را حاصل آید
و وی ساکن نباشد و چون چنین باشد ویرا با اختلاف نسبت اختصاصا
نباشد پس وی حرکت خاص نبود که سبب اختلاف نسبت اجزای
وسیت بان جسم دیگر پس با وی ساکن نباشد این اختصاص بدید
نیاید **اشاره** بدانکه جسم که قابل کون و فساد است ویرایش
از آن که فاسد شود مکان خاص بود و بعد از آن نیز که فاسد شده
باشد و آن جسم دیگر که حاصل آمد آنرا نیز هم مکان خاص باشد

زیرا که هر جسمی تقاضای مکان خاص کند چنانکه بیان آن کرده
شد و چون آن جسم اول که فاسد شد و از آن این جسم دوم حاصل
آید متغایر باشد بنوع مکان که دوم را بود خارج از مکان
اول بود و متغایر وی باشد بصورت چون چنین باشد اگر
حصول صورت دوم در مکانی عریب باشد بنسبت با آن جسم
و تقدیر کنیم که قاسری نباشد اینجا نه اینست که اگر به اینست لازم آید
که آن مکان که ویرا طبیعی نیست طبیعی باشد و این محالست
پس حرکت کند بخیزی که بنسبت با وی طبیعی باشد و لابد بود که
ویرا میلی مستقیم بود بان مکان و اگر حصول دومین در مکان
باشد که او را طبیعی است لازم آید که آن جسم اول که این جسم دوم
از آن حاصل آمد پیش از آن که صورت جسم دومین حاصل شد
زحمت کرده باشد بر آن جسم که این مکان ویرا طبیعی است و لا
آن جسم از نوع این متکون شده باشد و چون چنین بود لازم آید
که جوهر متمکن آن مکان قابل نقل بود از مکان خویش و لازم
بود که در وی میلی مستقیم بود از جمله این سخن آن لازم آمد که هر کجا

فاسد در وی میل مستقیم است **و تمثیلیه** اگر سنگ اوری کوی
آن جسم متکون ملاصق آن جسم باشد که بکون و فساد جسم دومین از
حاصل آید کویم این سخن زیان ندارد که ازین لازم آید که طباع نوع
آن جسم را واجب باشد که مکان او خارج مکان اول باشد زیرا که
ملاصق همسایه بوده نه مکان **اشاره** آن جسم که در طبع وی میل مستقیم
بود مستحیل بود که در طبع وی میل مستقیم تواند بود زیرا که طبیعت
راست اقتضا آن نکند که روی بجزئی آورد و از وی روی بگرداند
و دست گشت که آن جسم که محدّد جهانت است در مبداء آن نیست
که اقتضا مفارقت موضع طبیعی کند و چون چنین بود در وی میل
مستقیم نتواند بود و وجود وی نه از جهت کون او جسمی دیگر باشد
و وی فاسد نتواند شد جسمی دیگر و مستحی او از مبداء باید بود و
اگر او را کون و فساد بودی از عدم و با عدم بودی اگر توانستی بود
و از برای اینست که قابل خرق نبود و زیادت و نمود در او نتواند بود
و مستحی لقی که موثر باشد در ذات او نتواند بود چنانکه آب که گرم
شود و بفساد انجامد **تمثیلیه** جسمها که در عالم کون و فساد اند چون

استقامت و تامل کنیم در وی یاپیم قوتهای که بدان مستعد فعل شوند چون
گرمی و سردی و لذع و تحذیر و چون رنگ و بوی و مزه و در وی یاپیم
قوتهای که بدان مستعد انفعال بودند یا سریع یا بطی چون تری و خشکی
و نرمی و سختی و مانند آن اما چون نیک تامل کنی جسم را یابی از سه
قوتها کننده خالی بود مگر از حرارت و برودت و متوسط میان
هر دو که نسبت با حرارت سرد بود و نسبت با برودت گرم
و باین سخن آن میخواهیم که جز ازین قوتها در هر بابی که اعتبار کنی
جسم را یابی که ویرا جنس آن قوت نبود چنانکه جسم بود که او را رنگ
نبود و ویرا بوی و مزه نبود اما منتسب بود بحرارت و برودت
چنانکه لذع و تحذیر و حال در آن میات که بدان مستعد انفعال
بود همین است که چون تامل کنی در اجسام عالم که بنزدیک ما اند
در قوت انفعال از جهت تری یا بی یا از جهت خشکی زیرا که
یا زود کسبید یا زود پیوند و شکل زود بدیدند و زود سیلند
لی مانعی این تر بود یا معانی که بر شردیم بدشواری بدیدند و آن
خشک بود و آن جسمها که او را این معانی ممکن نبود آن دیگر اجسام

و سخن مادران نیست و آن کیفیات دیگر در جسم توان یافت
که از آن خالی تواند بود و اگر چیزی دیگر بود منتسب با اینها بود
چون زخمی که وی کیفیتش است که جسم بوی قابل فرو شکستن باطن
بود و ویرا هوای باشد که رونده نبود و ویرا کشیدن بتوان
چنانکه لوج و زود از هم بکسلد و بدیرفتن فرو شکستن بیاطن از
جهت تری است و تماسک آن از جهت خشکی و چون صلوات
که مقابل زخمی است و چون لزوجت که لزوجت کیفیتش است
که جسم از آن جهت شکل اسنان بدیرد در شکلی که خوایی و دشوار از
هم بکسلد بل که کشیده شود چون خوایی که بکسلد و پیوستگی نماید
و این چنین چیز مؤلف باشد از رطوبت و پوست و التهام و امثال
میان ایشان بغایت استحکام باشد و فرمان برداری در شکل
بدیرفتن او را از جهت رطوبت بود و تماسک از جهت پوست
و مشتاش که مقابل لزوجت است از آن معلوم شد اکنون ازین
سخن حاصل آمد که آن کیفیات چهارگانه پیشترین کیفیتها اندم اجسام
از آن روی که اسطفس اند **تثبیه** بدانکه آن جسم که بطبع بغایت

گرم است آتش است و آنچه بطبع بغایت سرد است آب است و
آنچه بغایت رونده است سواست و آنچه بغایت فشرده است زمین
است و سوا بنسبت با آب گرم و لطیف است و آب چونیک گرم کنند
تا لطیف شود سوا بود و زمین را چون بطبع خویش بکداری و او را گرم
نکنی بسبب سرد باشد و آتش چون نشیند و گرمی از وجودش شود جسمها از
سخت بدید آید و باشد که از ابر مانند این بیوفتد و این چهار اسطفس را
صورت مختلفت چه صورت هر یکی دیگر است و ازین جهت است
که آتش اینجا که سواست قرار بگیرد و در اطراف این معنی ظاهر ترست
یعنی در آتش و زمین **تثبیه** هر کس که گمان برد که سوا بر سر آب
از آن ایستد که ثقیل است آب او را بشمارد و در زیر او مجتمع شود و
او را بالای خویش بدارد نه آنکه از طبع خویش ایستد درونی این ظاهر
شود بدانکه سوا هر چند بزرگتر حرکت او سوی بالا قوی تر و بر سر
آب آمدن او را زودتر و آنچه بستم بود بهند این باشد یعنی چون
بزرگتر باشد از بدیرفتن دورتر باشد **تثبیه** باشد که
کوزه چون بیخ نهد کنند و قطرها آب بر کنار کوزه کرد آید چنانکه

مرحضان که از آن برداری بدیکر مدد دهند نشاید گفت که سبب
آن تراویدنت که اگر چنین بودی انجا بودی که تراویدن توانستی
بودن و نه چنین است و اگر از تراویدن بودی از آب گرم شسته
بودی که آب گرم لطیفتر است و تراویدن اولیه تر پس این قطرات
موات که با سخالت آب شده است و همچنین بود که بر سر کوهها
سرد هوا را روشن از سر مایندد و ابر شودی انگ از جای دیگر
بری بیاید یا بخاری از زمین براید و پسیم که آن ابر برف بیارد
و باز هوای صافی شود و بود که دیگر بار بازاید و باشد که بدیدن
سخت آتش بدید آید بی انگ آتشی انجا بدید بود و خداوند حیلت
باشد که جسد ما سخت را که چون سنگ بود بگذارد تا آب شود همچنانک
آب بیند و سنگ شود پس این چهار کانه که بر شتر دیم قابل استخالت
اند و یکی بدیکری تواند بود با سخالت پس ایشانرا میبوی مشکت
اشاره و تشبیه بدانک اصول کون و فساد درین عالم این
غناصه ند و اجسام که او را حرکت مستقیم است اینها اند و ازین چهار
کانه یکی خفیت مطلق است چون آتش و ازین جهت آتسک سوی

بالا کند و یکی ثقیل مطلق است چون زمین و آتسک سوی زیر کند
و یکی خفیفست نسبت چون هوا و یکی ثقیل است نسبت چون
آب و چون نامثل کنی تو درین اجسام که بنزدیک ما اند همه را مشتب
با این چهار کانه یابی و اگر چه در هر یکی عنصری ازین چهار کانه غالب
بود **تشبیه** بدانک ازین چهار کانه بجز اجزای مختلف که در آن افتد
بنسبتهای مختلف که از او بد شایستگی بدید آورد چیزهایی
مختلف را تا از آن اجسام مختلف بدید آید چنانک انواع معدنیات
و نباتات و انواع حیوانات و هر یکی را ازین عناصر صور پی
است که مقوم اوست و ازو این کیفیات محسوس بدید می آید
و باشد که کیفیت متبدل شود و صورت بحال خویش بماند چون آب
که گرم کنی یا مختلف شود بفساد و روان شدن و صورت آب
بحال خویش باشد و آن صورت با آن که ثابت است اشتداد و
ضعف بدیدد و کیفیات همه اعراض اند و از لواحق و توابع این
صورند و نه صور اجسام اند چنانک معلوم شد و نیز حرکت و سکون
طبیعی در این اجسام را از جهت آن قوتها طبیعی است که صور این اجسام

و آن قوتها محسوس نیست که معقولست و چون آمیزش بدین
آن قوتها که صورند فاسد نشود اگر فاسد شود نه مزاج بود بل که مستحیل
بود در کیفیت متضاد که ازین قوتها بدیدی آید بر سبیل فعل و
انفعال و کیفیت متوسط که در حد متشابه الاجزا بدید آمد آن مزاج بود
و هم **و تشبیه** باشد که تو گوویی که در کیفیت استحال نیست و نه
نیز در صورت و آب را که گرم بندارند او در نفس خویش گرم نیست
بل که جزو نار آتشی اندرون شود و بر آکنده شود و نیز که آب سرد
وی سرد نشده است بل که جزو مانج در وی بر آکنده باشد اگر این
سخن در دل تو گذر کند اعتبار کن حال دو چیز که بهم بماند که چگونه
گرم شود تا آب بجنبش گرم شود بی آنکه آتشی از جای غیب بدو
و اعتبار کن حال آن جسم که گرم کند در خوری سخن و در خوری
که سخنی خور مانع آید از نفوذ آتش در وی بر آکنده شدن در جرم
او و نگردد که چون نسبت کنی این خور با آن خور میان ایشان هیچ
تفاوتی بدید آید در گرم شدن و بنگر که خور را چون برکتی و سرش
بگیری مانع آید از آنکه بنایت گرم شود تا آنکه منع کند آتش را از آن که

پیدا کند و نگردد که از و چیزی بیرون آید که بدان اعتباری باشد
با آتش که بجای زین شیند بدان اعتدای باشد تا آن جسم از آن
گرم شود تا بشکافد و اعتبار کن بافتا به که از اصیاح خوانند که
آب در و چگونه بزرگ شود تا او را بشکافد و از آن بود که آتش
از بیرون در آمدی بایستی که چون آتش اندر آید خندان بودی
که آب که بیرون شود بشکافتی ویرا و نیز بنگر که بیخ چگونه ایجه بالای
اوست سرد کند باز آنکه تو دانی که آن جزو مانع سرد از گرانی بر بالا
نشود **و هم** **و تشبیه** باشد که تو گوویی که اجزای آتش در وی
بمانست و بماند و جنبایدن ظاهر شود بی آنکه گرمی در وی آید
اگر چنین گوویی بنگر که بر است توانی دانستن که آن همه آتش که
از جوب غضا جدا شود و آنچه در ظاهر و باطن انکشت بر آکنده
بماند در آن جوب موجود بود و جوبست که در جرم ابلیس کداخته
بجست در می یابند و اگر خبان بودی که در آن جوب آتش خبارا
نبودی که در وی بماند چون انکشت شود بر است توان دانست
که آن آتش در وی بماند بود و بشکافتن و کوفتن و خورد کردن

از جسم ظاهر نشود و حس لمس از او نیاید و جسم او را نتواند دید و اگر
در اینجا سمانی بودی آنچه پیشترست ظاهر شدی **نکته** بدانکه روشنایی
آتش که چیزی دیگر را بپوشاند نگاه بود که جزوی از زمین باوی
بهم بود تا روشنایی بیدید شود و دیگر کار را بپوشاند و شعله های آتش
همچنین بود و آنچه آتش قوی بود شفاف بود و ویرا سایه نباشد
و چیزی را بپوشاند و آنچه از وی قوی تر بود چون اجزای زمین
با وی بهم بود و ویرا سایه بود و باشد که حجم آن و بر کندگی اجزای
او از هم و انتشار از آن آتش شفاف پیش بود تا تو نگویی که آنچه
شفافست منتشر بود و آنچه زمینی با وی بهم است هر تیز و صوری
شکل باشد و آتش در آن میان بود ازین سخن بپاک شد که آتش
که بسیط است شفافست چنانکه هوا و چون آتش حرکت یعنی آنچه
زمینی با وی بهم است و آن آتشی است که از وی شتاب باشد
باستحالت آتش صرف شود و زمینی از وی جدا شود شفاف شود
و گمان افتد که فرونشست و روا بود که در بعضی اوقات
بزرگیک ما فرو نشیند و نظام تراست که فرو نشستن آتش

نزدیک ما از آنست که باستحالت هوا شود و ارضی کثیف که از
وی دور آید از او جدا شود و هر گاه که آتش قوی تر بود توانا تر بود
بر آنکه اجزای زمینی را آتش گرداند و در حین آتش کم از آن
باشد که در آتش ضعیف بود و بدانکه این نکته مناسب غرض است
از روی نوع اما از روی جنس مناسبست **تنبیه** نظر کن بجلت
صانع تعالی که ابتدا کرد و اصول را بیا فرید دیگر از آن اصول مزاجها
پیا فرید و مزاج را برای نوعی بساخت و آنچه از مزاجها دورتر
از اعتدال بود از آن نوعی بیدید آورد که از کمال دور تر بود و آن
مزاج با اعتدال ممکن نزدیکتر بود از مزاج مردم کرد تا اشیاء
نفس کو یا باشد **النقط الثالث** فی النفوس الارضیة و السماویة
تنبیه موش دار و اندیشه کن که چون تو بجالی باشی که حیرت مار
در توانی یافت در یافتن درست از ذات خویش غافل توانی
بود و توانی که اثبات ذات خویش نکنی نه همانا که عاقل را این
حال تواند بود بل که خفته و مست در حال خفتگی و مستی ذات
او از دور نتواند بود و اگر چه مثال ذات او در ذکر او نباند

و اگر تو تم کنی ذات خود را که در اول آفرینش بدان صفت کمال باشی
که اکنون مستی با عقل درستی و هیات تمام و تو تم کن که اندامهای
تو وضعی و هیاتی باشد که بهم پیوندند از دو یکدیگر را بنسب و دلیل که از
هم جدا بود و در سوای باشد که از آن متاثر نشود و معلق استاده
بود او را پسنی که از همه چیز غافل بود مگر از ثبوت مستی خویش
چون نظر کنی بدین حال که مانند یکدیگر دیدیم که اجزا یکدیگر را
پیدا و پیوند میان اندامها بنود جانک فرض کردیم چه چه دریا
و پیش ازین حال و پس ازین حال دریا بنده ذات نشست آیا آن
دریا بنده چه چیز است گویا دریا بنده یکی از حواس است که بنسب
درمی یابد یا عقل است یا قوتی دیگر است جز ازین حواس و آنچه
مناسب و سبب است اگر دریا بنده عقل است و قوتی دیگر جز ازین
دریا بنده کان که ظاهر اند در یافتن ما و را بواسطه بود یابی واسطه
نه همانا که بواسطه محتاج بود درین دریافت و درین حال خود
میچ واسطه نیست پس این مانند که تو ذات خویش را یابی و در آن
میچ محتاج نباشی هیچ قوتی دیگر و میچ وسطی مانند که دریافت

یا باین دریا بنده کان ظاهر است یا بیاطن پس نیک بنگریم که
بکدام است **تنبیه** هیچ توانی دانست که آن دریافته از تو
چه چیز است گویی آنست که دیده از او می یابد از پوست نی
آن نیست که اگر تقدیر کنیم که ازین پوست جدا شوی و پوستی
دیگر بجای آن حاصل آید تو هم تو باشی و اگر نیست آنست که فوت
لش از بسا و بدین دریا بنده و این چیز جز بواسطه اندام تو نیست نه
این نیز نیست که حال این همانست که پیشتر گفتیم باز آنک مادران
تقدیر که در اول کردیم جهان نهادیم که حواس از فعل خویش معطل اند
و درین حال هیچ فعل ندارند پیدا شد که دریافته از تو نه اندامی
از اندامهاست چون دل و دماغ را بهمان چون توانند بود
و حال اینها بر تو پوشیده است در اول کار و جز بشرح یا بسمع
بذاتی و نیز دریافته از تو جمله است از آن روی که جمله است
و ترار روشن کرد که نه اینست چون خویش را پیازمایی و آنچه
ترا بران **تنبیه** کردیم از آن غافل نباشی پس دریافته از تو چیزی
دیگر است جز اینها که تواند بود که تو خود را در یابی و اینها درین

و نه آن چیز است که هستی آن ضرورت نیست تا تو باشی پس
آن در یافته از تو که تویی نه از شمار اینهاست که بحس در می یابی یک
روی از دو پیا در یافت هستی یا آنچه حس باید از چیزها که پس ازین
بگویم **و تمسیه** باشد که تو گویی که من ذات خویش بواسطه
فعل خود در می یابم اگر چنین است باید که درین تقدیر که ما کردیم
کنش تو هم مثبت بود ما حرکتی ما چیزی دیگر و درین فرض که ما اول
کردیم جهان نهادیم که هیچ ازینها نیست وجهی دیگر ازین عالم
است که اگر فعل تو مطلق فزاکیه ی و اضافت و نسبت با خود
کنی دلالت وی بر فاعلی مطلق باشد نه فاعلی معین که ذات
تست و اگر مقید فزاکیه ی یعنی از آن روی که فعل تست ذات
خود بدان ثابت نگردیده باشی بل که ذات جزوی از مفهوم
فعل تو باشد از آن روی که فعل تست و چون جمله دانسته شود
واجب بود که دانش جزو ما پس از دانش بجز بود و کم از آن
نبود که بهم بوند پس لازم بود که آن جزو از مفهوم فعل تو که ذات
تست بفعل دانسته باشی بل که چیزی دیگر دانسته باشی **اشاره**

این جانور جنبش میکند چیزی جز جسم او یعنی که در و مبداء حرکت
است و آن مبداء نه جسم است از آن روی که جسم است زیرا که جسمی در
دیگر چیزها بر بفعول نیست و اگر گویند مبداء جسم مخصوص است لازم
آید که موثر در حرکت آن صفت بود که جسم جانور بان مختص است
و اگر آن صفت مختص نبود مبداء فعل نبود و ما آن نفس مختص
را نفس میخوانیم و نیز مبداء حرکت نه مزاج جسم اوست زیرا که مزاج
بسیار بود که در وقت حرکت مقاومت جهت حرکت کند بل که
در نفس حرکت مقاومت کند و خشکی که مردم را در حرکت ازادی
بدید آید از آن بود که مزاج طاعت داری مبداء حرکت نکند و این
معنی آن وقت تواند بود که حرکت خلاف مقتضای طبیعت وی
باشد پس لازم بود که مبداء حرکت چیزی دیگر بود و همچنین جانور چیزی
در می یابد و اگر دریا بنده جسم بودی از آن روی که جسم است همان
اشکال اول لازم بودی پس جسم نیست و نیز دریا بنده نه مزاج
جسم اوست زیرا که مزاج اگر آن کیفیت محسوس مانند وی بود
اورا در نتواند یافت چه آن وقت در یافتگی حاصل آید که بضدی

که آید و چون انقباض آن ضد حاصل آید مزاج سخیل شود پس مادام
که مزاج بحال خود بود درینا بد و چون سخیل شود و مزاج عمت در آید
وی بنماند و چون نما ند چگونه دریا بد پس در یافته و در یافته نه دو
آن مزاج را سخیل بود و نیز بدان که مزاج معلول جمع است میان
عناصر و جمع معلول قوت جامعه و قوت نگاه دارنده است زیرا که
مزاج کیفیت است حاصل میان اضداد متضاد و هر یکی از آن اضداد
مستدعی آنست که از هم بیفتند و از یکدیگر جدا شود پس با هم بودن
اشیا را پس بیاید جز از آن چیز که از هم بودن ایشان و امتزاج
بدید آمدن میان ایشان حاصل آید و جز آن چنین بود و علت با هم
بودن و نگاه دارنده آن پیش از با هم بودن باشد پس آن چیز نه
مزاج بود آنچه سبب تر بود چگونه پیش بود و این با هم بودن چون قوت
با هم آرنده و نگاه دارنده را پس با هم افتد یا نسبتی بدید آید از هم
فرگشاده شود پس اصل این قوتها در یا بنده و نگاه دارنده
مزاج را چیز دیگر بود جز از مزاج و ما از آن نفس میجوئیم و این نفس
آن جوهر است که تصرف در اجزای تن نکند و بعد از آن در تن

تو تصرف کند چنانکه پس ازین یاد کنیم **اشاره** این جوهر در تو
یک چیز است بل که او خود تو می تحقیقت و ویرا فروعت و قوتها
برکنده دارد در اندامهای تو و چون تو چیزی را چیزی از اندام
خود دریابی یا در خیال آوری یا آرزو کنی یا از چیزی خشم گیری
آن پیوند که میان او و آن قوتهاست که فروغ و بند در وی میماند
بدید آید در این قوتها را بل که عادت و خوئی درین جوهر متکثر شود
و همچون ملکه باشد در وی و باشد که حال بعکس این بود که بسیار
باشد که ابتدا از جانب این جوهر اصل افتد چنانکه میاتی عقلی در
وی بدید آید و سبب پیوندی که میان او و آن قوتهای بدنی است
اثری از درین قوتها بدید آید و از اینها تعدی با اعضا تن ننگر که
چون ترا است شعاری از جانب خدای بدید آید و قدرت کنی در
جبروت و کبر بای وی چگونه پوست تو بلرزد و موهای تو بر
خیزد و این اتفاقات و ملکات مختلف باشد زیرا که قوی تر باشد
و ضعیف تر باشد و از جهت این بیانتست که بعضی مردم را
تمتنگ رود تر از دیگری بود و نفس بعضی زود تر از دیگری خشم

کیر **اشاره** بدانک دریافت مر چیزی را آن بود که حقیقت آن
چیز در یافته متمثل باشد در ذهن در یابنده و آن در یابنده را او را
مشاهدت می کند و آن حقیقت یا حقیقت آن چیز است که بیرون
از در یابنده است یعنی بیرون از آنچه در ذهن وی حاصلست از
در یافتن یابنده که است که اول نهادیم لکن آن حقیقت نه نفس
حقیقت آن چیز است که بیرون از در یابنده است که اگر چنین بود
هم موجودات را اندر یافته بودی و معدوم را در نیافته بودی و
این هر دو تالی محالست زیرا که همه موجودات در نمی یابد و باشد که
در یافته حقیقت چیزی بود که ویراستی در اعیان بفعل باشد
چنانک بسیار از اشکال سندسی که فرض آن متمنع نباشد و در
وجود نیاید و چون این قسم باطل شد آن قسم دیگر بماند که در یافت
است که حقیقت چیز مرشم بود در نفس در یابنده و از وی جدا
نبرد **تنبیه** بدانک چیز محسوس بود آن مستحکم که ویرا
مشاهدت میکنند بحس و از بس جدا شدن و عاب شدن محسوس
متخیل بود یعنی که صورت آن چیز بس از آن محس در یافته باشند

خیال بخود بدید و تا از رعیت محسوس در خیال باشد و باشد که
صورت معقول باشد چون صورت زید مثلا که از تصور معنی مرد
می کنی که زید و امثال او را آن معنی حاصل باشد و در آن حال که صورت
محسوس بود در آن صورت آینه بود با عوارضی که نسبت با آن
ماهیت غیب باشد و اگر تقدیر بنستی آن عوارض کنی اثر نکند در
حقیقت آن ماهیت چنانک اینی و وضعی و کیفیتی و مقداری معین
که اگر تو تم کنی که بجای اینها در آن باشند در ماهیت مرد می اثری
نکند در سپس او را از آن روی که در می یابد که صورت درین عوارض
که حاصل شدن آن در چیز را بسبب آن مادت است که ویرا از آن
انفردند و آن وقت ویرا در ماید که علاقه و پیوندی وضعی میان حس
و آن مادت باشد و ازینجاست که در حس آن صورت مرشم نشود
مگر که آن صورت ظاهر بود و اما قوت خیال که در باطن است
او را تحیل هم با آن عوارض تواند کرد که او را از عوارض علی الاطلاق
بجرت بلی ویرا مجرد کند از آن پیوند که میان حس و آن مادت بود تا
آن صورت در وی مرشم بود اگر او غایب باشد و اما عقل توانست

که مامیت را مجرد کند از جمله عوارض عریب که سبب تشخص اوست
 و ویرانگاه دارد و ناگویی که در محسوس فعلی کرد و ویرا معقول گردانند
 و اما آن چیز که در ذات خویش پزیر است از ثواب مادت و از
 اوصافی که مامیت را نه از روی مامیت حاصل بود ویرا معقول
 بود بذات خویش و نیازمند نباشد بفعلی که با وی کند تا وی معقول
 شود بان چیز که ویرا شایستگی داناییست ویرا بداند بل که از
 جمله آنها بود که برحالی باشد که ویرا بداند **اشارة** باشد که ترا از روی
 آن باشد که ترا شرحی دیم از کار این قوتها در یابنده که در باطن اند
 و آنچه مناسب حس است فرایش داریم اکنون بشنو نگاه دارنده قطره که
 که از بالای فرو آید از اخطی مستقیم بینی و چون آتش باره که بر سر خوب
 باشد از آن سخت تر بگردانی نقطه سر خوب را دایره بینی بر سپیل
 مشاهده نه بر سپیل انگ تخیل کنی با یاد آوری و تومی دانی که حس
 بصیرت آنک در برابر او باشد در و مرتسم نشود و آنچه از بالا فرو می آید
 و از اخطی مستقیم پند یا بگردانند و از اخط مستقیم پندارند چون نقطه
 است نه چون خط است و چون چنین باشد لازم آید که در بعضی قوتها

میات آن چیز که اول مرتسم شده باشد مانده باشد و میات دوم
 باز بوی پیوند و از نزدی بهم رسیدن میاتها چون خطی بود برین باید
 که نه نزدیک توقوتی بود پیش از قوت پنهانی آنچه در مابذ بوی بسیار
 تا جان باشد که مشاهد اوست و نه نزدیک این قوت محسوسات
 جمع آید یعنی آنچه حواس پنجگانه در یابد جمله بوی بسیار و خاصیت او
 بدیقتن صور محسوسات از آن روی که محسوس است بی نظر آنچه
 دیگر و نه نزدیک توقوت دیگر است که نگاه دارند است در مثال
 محسوسات را بعد از غیبت محسوس و در وی این مثالها گرد آید و سبب
 این مرد و قوت توانی که حکم کنی که این رنگ دیگر است و این مزه
 دیگر و آن چیز که او را این رنگ است او را این مزه است که آن حاکم
 که این مرد و حکم می کند باید که آنچه بران حکم می کند که پیش وی حاضر
 باشد و نیز جانوران گویا و ناگویا از محسوسات معانی جزوی در
 یابند که آن معنی محسوس پس شود و از راه حس آن معنی بوی از رسیده
 باشد چنانکه کوسفند که معنی مابذ در کرک که محسوس نبود و چون کوسفند
 زینده که در ماده معنی مابذ که نه محسوس بود در یافتن معنی جزوی و بران

حکم کند چنانکه حس حکم کند بر آنچه در می یابد پس باید که بنزدیک توفیقی
باشد که او را این حال باشد و نیز نزدیک توفیق بسیار از جانوران
ناگویی توفیقی است که نگاه دارند آن معانی است بعد از آن که حاکم
اول این حکم کرده باشد و آن قوه نگاه دارند معانی بجز از آن قوت
که صورتها را نگاه دارد که پیش ازین بیان کردیم و مرقوتی را ازین
قوتها آتی است جسمانی خاص بدو و نامی خاص دارد اول این
قوتها که بیان کردیم او را حس مشترک خوانند و آلت وی آن حس است
که در مبادی عصب حس است خصوصا آنچه در مقدم دماغ است
و دومین را مصوره خوانند و خیال نیز خوانند و آلت وی آن
روح است که در اندرون مقدم دماغ است خاصه در جانب آخرین
و سومین را ویم خوانند و آلت وی سده دماغ است و آنچه بوی خاص
تر است تجویف اوسط است چهارم قوتی است که خدمت این
قوت کند و حال او آلت که ترکیب و تفصیل کند آن صورتها را
که حس از او ریابد و آن معانی که ویم اندر یابد و نیز آن صورتها را که
با آن معانی ترکیب کند و گاه تفصیل و این قوت از آن روی که

عقل او را کار فرماید او را مفکره خوانند و از آن روی که ویم او را
کار فرماید متخیله خوانند و سلطنت او در جزو اولست از تجویف اوسط
و باقی این قوتها قوت ذاکره است و سلطنت او در آن حس است
که در تجویف آخرت و همچنین خیال خزانه صورتست قوت ذاکره
خزانه معانی است و مردم راه بدین قوتها که حامل ایشان ارواح است
که در تجویف دماغ است بدان بودند که چون فساد در تجویفی ازینها
که بر شتر دیدیم حاصل آید آفت در آن فعل بدید آید و حکمت صانع
اعتبار کن که چگونه آنچه در یابنده جسمانی است فراموش داشت و آنچه
در یابنده روحانی است باز پس داشت و آنچه مقصود در مردوان
روی حکم کردن و باز آوردن مثالها که از جانبین متحی شده باشد در
میان نشانه عظم شانه و عرت قدرته **اشاره** مانند این تفصیل
که اینجا که گفتیم در قوتها نفس انسانی بر سهیل تصنیف نیست
بدانک نفس مردم که قابل دانش عقلی است جوهریست که ویرا
قوتهاست و ویرا کالاتست چنانکه بعد ازین یاد کنیم و از قوتها
وی بعضی آنست که بودش و ویرا از حمت نیاز مندی است بدیچ

بدن و این قوت را عقل علی خوانند و او آنست که از مقدمات
اولی و مشهور و مقدمات تجربی استنباط کند آنچه واجب بود
کردن آن جزئیات کارهای که تعلق بمردم دارد از آن روی که شخص
مردم است تا کردن آن کار و سبب بود بوضه‌های اجتناب از جنابک
احسان کردنی است و از کار زشت بر میزدنی است و لابد که وی
بیاری گیرد عقل نظری در راههای کلی که او راست با آن کلی در
و هم آید و جزوی شود و آنکه وی قوتهای بدنی را کار فرماید تا آن
چیز حاصل شود و از قوتها نفسی بعضی آنست که وی بدان نیازمند است
تا جوهر خویش را تمام کند و عقل بفعل شود و پیشترتی قوت بدیاری است
مر معقولات را و این آن حالست که وی ساده بود و هیچ صورت
معقول اند روی نبود و این را عقل میولانی خوانند و آنچه حق گفته است
مثل نوره کشکایه این را می خواهد و از بس این قوت دیگر است که
انگه حاصل شود که اولیات در مابده و شایسته دریافتن چیزها دیگر
شود و حال نفس درین باب مختلفست باشد که بعضی ضعیف بود و
در یافتن موی بگرت و اندیشه حاصل آید و آنچه اشارت کرده است

کشوره زینویه این را خواسته است و بود که قوی تر باشد و چیزی ما را
بجدس در یابنده بگرت و اندیشه و از امثل زیت است و بود که یا
بدر یافتن چیزها بجدس قوتی دارد و آنک گفت فی زجاجة الزجاجه
این را می خواهد و بعد آن دریافت اولیات و شایسته شدن مردی
دیگر چیزها را باین طریق که گفتیم او را عقل بلکه خوانند و آن نفس که بعد
از دریافت اولیات چیزها را بجدس اندر یابد و سخت سعایت
قوی بود اندر دریافتن چیزها جنابک نیازمند باشد در پیوستن
بفعل فعال بسعی بل که کوپیا از سعایت شایستگی همه چیزها از خود در
می باید و از مبداء سعایت شریف افتاده بود آن حال را قوت قدسی
خوانند و آنچه گفت یکا زینها نفسی اشارت بدینست که
کوپیا علم او را از خود حاصل می شود و بدان ماید که بی سببی می مدبر
و بس ازین حال او را کمالی و قوتی بدید آید اما کمال از آن روی که
ویرا معقول بفعل حاصل شود و مشاهده شود و مثلاً آن در نفس
مر تسم شود و آنچه گفت نور علی نور این حال خواسته است
و اما قوت از آن روی بود که وی بجالی باشد که معقولات مکتب

که از حاصل شود چون خواهد مشاهده تواند کردی آنک نیازمند باشد
با کتسابی و سعی بل که گویا که در ذات نفس استیاده است و آنچه
گفت **الصباح** این خواسته است و این حال کمال را عقل مستفاد
خوانند و این قوت که گفتیم او را عقل بفعل خوانند و آن چیز که عقل
بلکه را بفعل تمام آورد و عقل سیولانی را بلکه آورد او را عقل فعال گویند
و آن نادر که گفته اند این خواسته اند **تسبیح** باشد که تو خواهی اکنون
که فرق میان قدرت و حدس بدانی بشنو و بدان که قدرت حرکتی
است در نفس را در معانی برای طلب حد و وسط یا آنچه بدان ماند
در آنک از آن علمی حاصل شود بجزی مجبول و در اکثر احوال نفس استنش
کنند بتخیل یا چیزی را در قوتها باطن مخزون اند در نفس عرضه دهد و
باشد که باین حرکت و باین فعل مطلوب رسد و باشد که نرسد و
حد پس آن بود که بیک بار حد و وسط در ذهن حاصل آید و باشد
که آرزو و شوق در آن چیز را بوده باشد و باشد که نبوده باشد اما
حرکت نبود و چون اشتیاق بود بازان حد و وسط یا آنچه در
حکم او باشد بعلم مجبول بهم متمثل شوند باشد که ترا خواست زیادتی

دلالت کند برین قوت قدسی که گفتیم و خواهی که بدانی که او را امکان
وجود دست بدانک مردم را در قوت حدس مراتبست و همچنین در
در نگر بعضی باشند در عبارت حدی باشد که فکر ایشان را هیچ نماند
ندهد و بعضی باشند که ایشان را فطنتی اندک بود و ایشان را از فکر
حاصلی بود و باشد که قوی تر باشد و دریافت معقولات او را
بحد پس تواند بود و این قوت دریافت معقولات بحدس در
سه یکسان نباشد بل آنچه باشد اندک بود و باشد که بسیار بود اما
بعد بسبب تکرر و اما بشدت بسببیل رود اندر یافتن یا
از مرد و حمت و استقامت و آزمایش مردم در یک باب تراقیس کرد
حق این مامی گویم و چنانک در جانب نقصان بجای رسد که کسی بود
که و یا البته حدس نباشد بهترین دان که در جانب زیادت ممکن
باشد که بجای رسد که کسی تواند بود که در اکثر احوال از امور چیزی نام
و فکر کردن بی نیاز بود بل گویا از خود چیزی نامداند **اشاره**
اگر زیادت بصیرت می خواهی بدانک ترا پیدا شود که آن چیز که از
مابدیرای رسم و مثال صورت معقولات نه جسم است و نه اندر جسم

است و آن چیز که قابل این صورتهما دیکر است که بر شتر دیم یا جسم
است یا اندر جسم است بدانکه دانستن قوت چیزی را که در یابد
جز حاصل آمدن صورت آن چیز نیست اندر وی و هر گاه که صورت
اندر قوت حاصل بود و قوت از آن غایب باشد اگر تغذیر کنیم که از
وی غایب شد و باز بوی باز آمد و بعد از غفلت از او بدو التفات
افتاد باین باز آمدن جز حصول صورت در وی میسر بدید آید که
التفات و مر لفظ که خواستی گفتن بمعنی آن حصول صورت است در وی
و چون چنین باشد واجب باشد که صورت که از آن غیبت او
افتاد اول از قوت زاید شده باشد و قوت و سبی که در حیوان است
این زوال از او بدو وجه تغذیر شاید کرد یک وجه آنکه از زوایل
شود و در قوتی دیگر محفوظ باشد و آن قوت دیگر و بیا چون خزانة
باشد اگر چنین قوتی هست وجه دوم آنست که مطلقا زایل شود
نه در وی باشد و نه در قوت دیگر که او را چون خزانة بود و وجه دوم
اگر جان بودی بایستی که دیگر بار چون خواستی که در مابد نیارزند
بودی با موختن دیگر باره و کسب کردن هم بران سپیل که اول کرده

بود و نه چنین است و در وجه اول باشد که آن صورت با وی دیگر
بار باز آید و او را روشن شود چون مطالعه خزانة کند و محتاج باشد
که دیگر بار پیا موزد و از سر کسب کند و مانند این حال که بیان کردیم
ممکن شود در صورتهما خیالی که محفوظ است در قوت جسمانی که روا
باشد که نگاه دارند آن صورت از مردم عصبوی باشد یا قوتی در
عضوی و عملت از آن قوتی دیگر را باشد که در عضوی دیگر است
زیرا که اجسام ما و قوتهای ما که در اجسام اند بدید برنده بهره اند و این
حال در آن چیز که نه جسمانی است روا باشد و ما در معقولات مانند
این مرد و حال می ناپیم یعنی در عاقل شدن آن چیز و باز در یافتن فر
او را بی آموختن دیگر باره و آن جوهر از ما که در یابنده معقولات است
جسمانی نیست و بدیاری بهره نیست و چون چنین باشد توان گفت
که در وی چیزی چون متصرفست و چیزی دیگر چون خزانة چنانکه
پیش ازین گفتیم و نیز توان گفت که وی متصرفست و چیزی
دیگر از جسم یا از قوتی از او چون خزانة اوست زیرا که معقولات
اندر جسم مرتسم نشود پس لابد باشد که چیزی بودی چون از جوهر ما که

صورت معقول اند روی بود و بذات یعنی که اکتساب زیرا که
وی جوهر عقلی است بفعال و حال جهان افتضا کند که چون میان فتنها
ما و میان او پیوندی افتد از و در نفس ما صورت معقول خاص حاصل
آید مناسب آن استعداد خاص که در نفس را باشد و چون نفس از وی اعراض
و روی بدین عالم آورد یا روی بصورت دیگر آورد آن صورت مستحی
شود و گویا که آن آئینه که در برابر جانب قدس داشته بود و از آن
جهت او را آن صورت حاصل آمده روی آئینه از آن جهت بگرداند
و در برابر حق داشت یا در برابر چیزی دیگر داشت از چیزهای قدس
و این حال مردم را آن وقت بود که ملکه پیوند با عقل فعال حاصل کرده
باشد **اشاره** بدانکه این پیوند با عقل فعال مراتب دارد باشد
که بقوتی بعید بود چنانکه عقل هیولانی و باشد که ازین قوی تر باشد
که بقوتی باشد که کسب این پیوند تواند کردن و این عقل ملکه است
و باشد که قوتی باشد که استعداد تمام دارد و بجای آن باشد که هر وقت
که خواهد روی نفس خویش بدان جانب آورد و نفس را ملکه باشد که
در وی ممکن بود که از آن جهت چون خواهد پیوند افتد او را با عقل

فعال و این حالت را عقل بفعال خوانند و تو مود و رنباشی که حد اوسط
این احوال را که بر شمریم در نیایی **اشاره** بدانکه بسیار تصرف
کردن نفس در صورتها خیالی حسنی و در مثالهای معنوی که در قوت
مصوره و ذاکره اند و تصرف در اینها دانسته که بواسطه کار
فرمودن قوت وهمی و قوت مفکره باشد این تصرف نفس را نیز
استعدادی بیدار آورد و در بیدار شدن صورت مجرد را از جوهر مفارق
از جهت مناسبتی که میان ایشانست اگر چه عین آن نبه دانیم و
عرض ازین سخن آنست که تفکر بسیار در بین صور و معانی بکسب
و تفصیل و طلب مباحث و مشارکت میان ایشان نفس را از آن
صورت مجرد از مادت بیدار آورد و بسبب این که او را درین حال
استعداد خاص بیدار آید و از مفارقات آن صور مجرد بیدار و محقق
این سخن اعتبار و مشاهده است و تفکر کردن بسیار و تا مقل در آن
حال مایتمن شود و در جمله این تصرفات یا فاعل این صورند در نفس
یا جزو فاعل یا مخصص در بیدار آوردن استعداد خاص هر صورت
خاص را یعنی عقلی باشد دیگر معنی عقلی را و ظاهر حال آنست که این

تصرفات مخصوص استعداده فاعل **اشاره** اگر خواهی که
تزاروشن شود که رسم و نفس معقول در آنچه بهره بدرد و خداوند
وضع باشد تواند بود اکنون شنو تو می دانی که آن چیز که بهره بدر بود
باشد که با وی چیزها بسیار مقارن شود چیزها که او را واجب نبود
که منقسم شود در وضع و این حال جهان باشد بسیاری از چیزها نه
بسیاری بود که بهره بدر باشد در وضع همچنانکه اجزای مسمی که بی
بهره بدر است در وضع اما آن چیز که بهره بدر بود و در بسیاری
مختلف بود و اینها که چیزها منقسم در وی مرتسم شود و با وی مقارن
باشد زیرا که چون آن چیز منقسم بود لا بد آنچه در وی منقسم با منقسم
وی منقسم شود پس نامنقسم منقسم بود و این محالست و تو بدان که در
معقولات معینها باشد نامنقسم بود البته که اگر نه چنین بود لازم آید که
معقولات ملکیتم آن اجزای نامتناهی باشد و این محالست بیان این
این استحالست آنست که جزو معقول اگر باشد هم معقول باشد زیرا که
محالست که علم بجزئی حاصل آید و اجزای وی اگر باشد مجبول مانده
باشد و جبهی دیگر در بیان که جزو معقول اگر باشد باید که معقول بود

آنست که معنی معقول جز وجود صورت مجرد در ذات عقل نیست
و محال باشد که صورت مجرد بود که اگر جزو مجرد نبود لازم آید که
صورت هم مجرد نبود و ما گفتیم که صورت مجرد است و این خلف
است پس جزو معقول معقول بود و چون جزو معقول معقول بود
نامنقسم بود یا نه اگر نامنقسم بود آنست که ما گفتیم که در معقولات
نامنقسم است و اگر منقسم بود و اجزای وی معقولست همان سخن باز
آید پس ما لایتناسی لازم آید با این دعوی که ما کردیم درست باشد
لکن نامتناهی محالست زیرا که جهان بودی چون عاقل و یرا
پس جزئی معقول شدی لازم بودی که او را معقولات نامتناهی
بفعل حاصل بودی و این محالست زیرا که هر عاقلی چون اعتبار
حال خود کند یقین داند که چون و یرا معقولی باشد در آن حال
و یرا معقولات نامتناهی حاصل نیست و چون استثنای درست
شد و لزوم تالی در مقدم اول را درست کردیم باشد که در معقولات
معینهاست نامنقسم و جبهی دیگر در بیان آنکه در معقولات
معینها نامنقسم است آنست که هر بسیاری که تقدیر کنی خواهی

خواه نامناسی لابد که در وی یکی بفعل باشد پس در معقول یکی بفعل
باشد و چون ویرا از آن روی دانند که یکی است ویرا از آن روی
دانسته باشند که نامنقسم است پس رسم و نقش وی در چیزی منقسم
تواند بود و تو دانسته که هر جسمی و هر قوتی که در جسم باشد منقسم
باشد و چون این مقدمات برین طریق که گفتیم دست کش
پس کونا کون تا لیغهای قیاسی توان کرد و چون تو علم قیاس دانی
و متدرب کشتی بدین پیش ازین گفتیم ترا اسان بود تا لیغ قیاس
اینجا و از دست این مقدمات که ما بیان کنیم که دعوی اول بوی
دیگر لازم می آید و از آن عکس نقیض خوانند گوئیم هر جسمی و هر قوتی و
صفیتی که در جسم است منقسم است و این در دست شده است عکس نقیض
آن باشد که هر چه نامنقسم بود در جسم نبود و درست کردیم که در معقول
معانی نامنقسم است پس برین طریق دست کش که محل معقول است
نه جسم است و نه در جسم است و نه آن چیز است که منقسم است
و **مهم و تنبیه** باشد که تو گوئی که روا باشد که صورتها عقلی یکجا
قسمتی و همی باشد با جزا مشابه یکسان اگر چنین گوئی جواب

باشند اگر هر یکی از آن دو قسم متشابه با هم شرط بودند در تمام شدن
صورت معقول لابد باید که میان صورت باشد چنانکه
شرط میان شرط باشد و لازم بود که جهت مابینت آن باشد
که معقول نباشد که اگر مشارکت بود در معقول در هر قسمی با آن
شرط باز آید یا نه اگر آن شرط باز نیاید لازم آید که مطلقا شرط
نبوند و اگر در هر قسمی همان شرط باز آید در اقسام هر قسمی این سخن
باز آید و همچنین الی مالا یتناهی پس یا لازم آید که معقولی باشد که او را
این شرط نبود در معقولی و چون یکی را شرط نبود مطلقا شرط نبود
یا لازم آید که شرط میان شرط باشد و جهت مابینت آن بود
که شرط معقول نباشد و چون چنین بود لازم آید که چه معقول
باشد و نشاید که جزو ار معقول باشد و این محال باشد چنانکه
پیش ازین بیان کردیم و نیز چون شرط ننم لازم آید که معقول
آن بود که او را در معقولی دو شرط بود و آن دو جزو باشند
در حال انقسام و هر چه نه چنین باشد معقول نباشد و نه چنین است
که ما بیان کردیم که در معقولیات یکی باشد که از آن روی که یکی

است اورا بدانند و نیز چون این معنی شرط معقولی باشد چنانکه
فرض کردند مش از وقوع قسمت شرط معقولی مفقود بود پس
معقول نبود پس لازم آید که معقولی در چیز مجرد را محال بود یا قسمت
شرط نبود معقولی را زیرا که چون پیش از قسمت معقول نیست بعد
از قسمت مام قسمی معقولست یا نیست محالست که معقول نبود
چنانکه گفتیم پس معقول بود و چون چنین بود یا وقوع قسمت شرط
بود یا نه اگر نبود سخن باطل گشت و اگر بود همان سخن در هر قسمی باز
آید پس مقتضای این شرط لازم آید که عاقل را آن وقت یک چیز
معقول شود که او را نامناسبی معقول باشد و محالی این سخن پیدا
گشت پیش ازین و لازم بود که هر چه در آن قسمت نبود معقول
نبود و گفتیم که این نیز محالست و اگر چنان است که قسمت شرط
نیست در معقولی پس صورت معقول چون قسمت تقدیر کنند
اورا آن قسمت وی معقول بود یا چیزی دیگر بود که او را مدخلی
نمود در تمام کردن معقولی وی الا بوض و این چنین چیز و را عاقل
غریب بود و ما تقدیر چنان کردیم که صورت معقول صورتی است

مجرد از لواحق غیب و چون چنین باشد هنوز با لواحق غیب باشد
و اگر چنین چیز را ویرا بدان سبب عارض شد که در چیزی بود که ویرا قدرتی
بود و اگر کم از آن بودی حکم همان بود زیرا که تقدیر آنست که هر یکی
از آن دو قسم نوع صورت را نگاه داشته آید زیرا که تقدیر کردیم
که هر دو مشابه اند پس لازم بود که آن صورت که ویرا مجرد تقدیر کردیم
از هیأت غیب هنوز بیآنها غیب در وسیت از جمع و تفریق و
زیادت و نقصان و اختصاص بوضع خاص پس این نه آن صورت
که ما فرض کردیم و اما صورت حسی و خیالی چون نفس احوال وی
ملاحظت کند و این صور جزوی باشد و اوضاع متباین دارند و
با هیأت های غیب آمیخته لابد رسم و نقش این صور در چیزی بود که او را
وضع باشد و منتظم بود و بر همان برین در کتب مبسوط گفته اند و هم
و تیسره باشد که تو گوئی که صورتها عقلی اگر چه از آن روی که گفتی بهره
بدر نیست اما از آن جهت که زیادت های معنوی بدان اضافه کنند
بهره بدر شود چنانکه معنی جنسی بگانه که فضول مشتق اوست و قسمت
کند با معنی نوعی بگانه که فضول عرضی اوست قسمت کند با صنایف

بشنو و بدان که این معنی رواست اما این معنی بدان سبب باشد که
 کلی الحاق کند بجلی دیگر و دومی صورتی باشد معقول در آن صورت
 اول و دومی جزوی نباشد از صورت اول زیرا که معقول جنسی و نوع
 اندر معقولی منقسم نیست بمعقولات صنفی و نوعی که مجموع آن جمله حاصل
 این معنی جنسی مانوعی باشد تا آن معنی میاتی باشد حاصل از جمله جناسک
 صورت و نسبت آن معانی بامعنی جنسی و معنی نوعی نه نسبت اجزا
 یا جمله جناسک آحاد نسبت باعشیره بل که بسبب این معانی بامعنی
 جنسی و نوعی نسبت جزئی است و هر جزو از جزئیات این معنی
 کلی است و صورتی است معقول و سخن در وی همانست که در آن اول
 و اگر جنان بودی که آن معنی معقول بگانه بسیط که سخن ما در آن است
 منقسم بودی بخیرهای مختلف بروحی از وجوه انقسام خواه صنفی خواه
 نوعی این شک هم نه آن شک اول بودی که معنی معقول بهره بدیر است
 باقسام متشابه کسان و این چنین نیست در معنی معقول در غرض ما زیاده
 ندارد زیرا که هر یکی از آنچه جزوی آن معنی اند خود صورتی باشد بسیط
 عقلی و سخن ما در آنست **اشاره** نوعی دانی که هر چیزی که چیزی دیگر را

دارند بفعل بقوت قریب دانند که بوی بدان صورت داناست
 و از دانستن آن که وی داناست بدان دانستن در ذات خود را
 دانستن لابد باشد زیرا که ذات وی جزوی از آن بود که معنی دانستن که
 وی داناست دانستن ذات بحالی و از ضرورت دانای بذات
 بحالی دانای بود بذات و محال باشد که اول باشد و دومی نباشد
 پس هر چه عاقل بود چیزی دیگر را و او بود که ذات خود را داند و بر ما
 بر آنکه هر چه مجرد از ماد است وی عقل است آنست که هر چه عقل است
 منقسم نیست بر ما بیست وی مقارنی معقولی دیگر باشد بدلیل آنکه
 وی بامعنی دیگر معقول شود و چون با چیزی دیگر معقول شود لابد
 مقارن آن دیگر معقول بود و معنی با آن دیگر معقول درین حال
 خاص چه مقارنت نیست در وجود اندر قوت عاقله که ایشان را در
 باید ازین سخن درست شد که هر چه عقل است بر ما بیست وی منقسم
 که مقارن معقول دیگر باشد پس اگر جناس است که آن چیز بذات خود
 قائم بود زیرا که از روی حقیقت خود مانعی نبود که ویرا باز دارد
 از آنکه مقارن معنی معقول باشد مگر که ذات وی در وجود مبتنی بود

حیرت های که ویرا منع کند از آن مقارنت چون مادیت با چیزی دیگر اگر
حز از مادیت مانع دیگر تواند بود و اگر حقیقت وی سالم باشد بروی
ممتنع نبود که صورت عقلی با وی مقارن شود ویرا این ممکن بود و در
ضمن این امکان امکان دانستن ذات خود لابد باشد **و هم و تفسیر**
باشد که تو گوویی صورتی که در قوام متعلق باشد مادیت چون او را عقل
مجرد کند آن معنی که مانع مقارنت بود از وی زایل شود پس چرا
دانستن با وی درست نباید جواب دانست که این سبب از آن
جهت درست نیاید که این چنین صورت مستقل نیست بقوام حیرت
وی مادیت و وی قابل صور عقلی نیست و امثال صور معارفت
او با معانی معقول نه برای طریق باشد که رسم آن معانی در وی منتقش
بود بل که بدان طریق بود که او با معقولی دیگر در جوهری که قابل معقولان
باشد مرتسم شوند و هر یکی از آن مرد و اولیتر نباشد از آن دیگر رسم
آن دیگر بدی رفتن بل که مرد و یکسان بودند و مقارنت ایشان با هم
در مقارنت صورتت با آن حیرت که در وی مرتسم بود و وجود چنین
صورت در خارج متعلق با دانست و سخن ما اینجا در جوهری است

مستقل بقوام مجرد از مادیت بقوام و وجود و چنین حیرت چون صورت
معقول با وی مقارن شود بروی ممتنع نبود لابد رسم آن صورت
در وی منتقشند و وی بدان عاقل باشد و ما همش ازین بیان کردیم
که این چنین حیرت بروی این مقارنت ممتنع نیست و بواسطه ناممتنع
بودن ما و این معنی چون او را از آن قلیل باشد که در آنچه بقوت
بود محال بود حصول مقارنت بفعل لازم بود چنان پس ازین شرح
کنیم در آنچه ما بالقوه شاید بود امکان این مقارنه باشد و در ضمن این
امکان امکان دانستن ذات خود بود و چون مقارنه بفعل حاصل
آید دانستن ذات خود بود و چون مقارنه بفعل حاصل آید دانستن
ذات خود بقوت قریب ضرورت بود **و هم و تفسیر** باشد که تو
گوویی که این جوهر که سخن دروست اگر چه او را مانعی نیست از جهت
ماهیت نوعی درین مقارنت را او را مانعی نیست ازین مقارنت
از روی شخصیت و شخصیت او است که وی بدان متفصل و متمیز
شود از آن معنی که از او در قوت عاقله که ویرا در یاد مرتسم شود
جواب گویم استعدا دان مقارنت در ماهیت را اگر از لوازم ماهیت

است لابد هر چون که ماهیت باشد آن استعداد باشد و آن شک
ساقط بود و اگر نه که این استعداد آن حال اکتساب کند که عقل
مستقیم شود لازم آید که وجود این استعداد موقوف باشد حصول
آن چیز را که استعداد او راست و استعداد نبود در چیز را تا حاصل شود
و چون حاصل شود استعداد بیدار آید یا استعداد نبود و آن چیز
حاصل شود و در وجود آید و این همه محالست پس واجب باشد که
این استعداد پیش از مقام باشد و لازم ماهیت بود و هر چگونه که
ماهیت بود استعداد با وی بود یکی باشد که استعداد ذات خاص
بنسبت با بعضی چیزها که با وی مقارن شود پس از مقارنه اول باشد
و بدانکه ماهیت معنی جنبی استعداد در فصلی دارد و اگر آن استعداد
را حصول بفعل نبود از جهت مانعی بود و چون در معنی جنبی جنبی باشد
در معنی محقق نوعی چون باشد **تنبیه** چون این اصل که ما را بیان
کردیم حاصل کنی بدانکه هر چیزی که شان او آن باشد که صورت
معتول شود و آن چیز فایم الذات بود و از آن روی که معتولست
بفعل باشد از شان وی آن بود که عاقل بود و ازین لازم بود که

شان وی آن باشد که عاقل ذات خود باشد و هر چیزی که حال او
آن باشد که هر چه او را بود واجب باشد و عاقل بذات خود از
شان وی بود پس عاقلی و ریاضات خود واجب بود و این حال
مفارقاتست که قوت و مادت بوی آید و هر چه ازین قبیل باشد
بر تعیین روان باشد تا مل کن که چگونه بیان کردیم که مدرک معتولا
صرف از ما جسم نیست و در جسم نیست او را وضع نیست و مجرد است
از مادت عقل است بذات بواسطه آنکه بر چنین ماهیت ممسح نیست
که مقارن ماهیت مجرد بود و معنی عقل خود اینست و همچنین نفس
این مقارنه عقل است و نفس از اقسام ماهیت مجرد در ماهیت مجرد
مشعورست بدان و بجزی دیگر محتاج نه و ملاحظت نفس را و را
نفس از اقسام و اگر بجالتی دیگر محتاج بودی لایتناسی لازم آمدی
پس بضرورت جواز این حال جواز عاقلی ذات خود را لازم آید
و از بودن بودن و ازین سخن تو تسل کردیم بعلم بجزی که مجرد از
مادتست و او را آنچه باشد پسبیل و جوب بود و گفتیم این چنین
چیز چون عاقلی مادت خود را از شان او بود و هر چه از شان

اوست او را واجبست بس عاقلی مردانست او را واجب باشد
و در مابعد این فصل فایده برده و برمان بر علم واجب الوجود است
باید که نیک فهم کنی **تکذیب النبی** تذکر الحركات عن النفس **تنبيه**
باشد که ترا از زوی آن بود که سخن چند بشنوی در قوتهای نفسانی
که از نو کار ما و حرکتها آید پس این فصل ازین قبیل باشد **اشارة**
بدانک ما پیمان کردیم که نفس اصل است و قوتها فروع وی اند و
گفتیم که از یک چیز از آن روی یک چیز است بجز از یک فعل نباید
بس چون سخنها گذشته نیک دانسته باشی شمار این قوتها که ما
در اینم برمان دریابی بدانک حرکات نگاه داشتن تن و تولید
تصرفهاست در مادت غذا بخند وجه یکی آنک با حالت مانند تن
شود و بجای آنچه از تن متخلل شده است باز آیند یا با این حال
بیر زیادتی در نشوید آید بر تناسب مقصود و محفوظ در اجرام مادی
در جمله جوانب ناخلفت تن چنانک مقصودست تمام شود و نیز
از مادت غذا فضله بشاند و آن فضله مبداء شخصی دیگر شود و
این افعال که بر شمریم سه قوت راست اول قوت غذا نه است

و آنچه حادث ب غذاست چون خادمی است او را و همچنین غذا را
نگاه دارد تا ما ضمه ویرا بضم کند و همچنین قوت دافع در نقل را
و دومی قوت منمیه است ما کمال نشو و فرزون کردن دیگرست
و فریبی دیگر و شوقی قوت مولده است و این قوت مولده بعد
از فعل آن مردود کار آید و آن مردود قوت را خادم خود سازد
اما قوت نامیه اول از کار باز آیند و بعد از کار باز آیند
وی قوت مولده قوی شود و در کارهای باند بعد از آن از کار
باز آیند و قوت غاذیه کار گرمی مانند آن وقت که عاجز شود
چه قوتهای جسمانی لابد متناسمی بود پس چون عاجز شود اجل درسد
اشارة اما حرکات اختیاری اندران که نفسانی است بخت
از آنست که در دیگر حرکاتست و از مبداء نیست عزم کننده که
طاعت در خیالست یا وهم یا عقل و ازینها قوتی منبعت شود
که شان وی آن باشد که دفع چیزی زیان کار کند و آن قوتی
غضبیه است یا قوتی منبعت شود که طلب کننده چیزی ضروری
باشد یا نافع اعنی نفعی و ضرورتی حیوانی و قوتها دیگرست برکنده

در عضلات طاع دار و خادم قوتها پیشینه اند که نسبت
با اینها فرمان ده اند اکنون بدانک طلب کردن در حیرت را حرکت باج
شوق باشد و تا شوق نباشد طلب نتواند کرد و شوق نه فعل قوتها
مدرک است بل که فعل قوتها مدرک جز در یافتن و حکم کردن نسبت
و از حکم کردن و دریافتن لازم نیاید که شوق بیدار آید در پابنده را
که رواست که توجیهی را تصور کنی و حکم کنی که منافع است چون لذیذ
و تا شوق نباشد بطلب کردن آنچنانکه از آن طعام سیر باشی و بیکو
اخلاق و بزرگ نفس حیرت انگیز را تصور کنند و او را بداند شوق
نباشد بس روشن گشت که شوق نه از فعل قوتها در پابنده است
و باشد که شوق ضعیف بود و باشد که قوی بود و چون بغایت رسد
قوت عزم کننده او را فرمان برد و عزم کننده دیگر است و شوق
دیگر زیرا که رواست که شوق لغات بود و عزم نبود و چون تمام
رسیدن شوق قوت عزم کننده عزم کند قوتها جنباننده که در عضلات
اند او را فرمان برند و حرکات بیدار آید و نیز قوتها کننده دیگر است
و جنباننده دیگر که زیرا که انکس که از حرکت ممنوع باشد باشد که او را

شوق و اجماع باشد اما قوت جنباننده طاع ندارد و تودانی که
شوق لابد نتج بخیلی بود یا بوسی یا بعلی و لابد پیش از شوق و حرکت
در حال افند که چیز نافع است یا ضروری یا زیان کار و چون در یافت
در قوت در پابنده آید و حکم کند که زیان کار است آن قوت که از قوت
منفعت شود و طلب دفع آن زیان کار کند قوت غضبی است و چون
در پابنده حکم کند که چیز در یافته مانعست یا ضروری آن قوتی شوقی
که منفعت شود و طلب آن کند تا حیرت را تحصیل کند قوت شوانی است
برین طریق که گفتیم باید که نقد داین قوی و کیفیت آن در **پایه اشاره**
آن جسم که در طباع وی میل مستدیرست حرکات وی حرکات
نفسانی باشد یعنی مبداء آن حرکت نفس باشد نه طبیعت زیرا که قوت
دانسته که حرکت در جسم طبیعی را آن وقت باشد که از حالت طبیعی
خویش بگشته باشد زیرا که حرکت بطبع حدای است از حالت طبیعی
و آن حال که بطبع از آن حدای طلبیده طبیعی باشد بس اگر حرکت
حنین چیز که مادران سخن می گویم طبیعت بودی لازم آمدی که یک چیز
راست بدو میل بطبع بودی و هم ازو میل بطبع بودی و بجز حرکت چیزی یا

طلب کردی بطبع و هم او را بکدام شستی بطبع و محال باشد که آنچه متروک
بود بطبع مطلوب بود بطبع و بعکس این بلی این جنس در حرکات
ارادی باشد که این حالت افتد بسبب تصور عرضی و از آن احتلا
میات حرکات بیدار آید ازین سخن بیدار گشت که حرکت جسم
مستدیر حرکت نفسانی است نه حرکت طبیعی **مقدمه** بدانکه معنی
حسی ارادت حسی تعلق گیرد و بمعنی عقل ارادت عقلی و بدانکه
مر معنی که بر چیز ما بسیار افتد و بی حصر حمل توان کرد که وی عقلی
باشد اگر اعتبار کنند بحیثی جانک فرزند آدم یا نکند جانک
انسان **اشارة** حرکت حرم اول ارادت نه از برای نفسی
حرکت است زیرا که او نه از کمالات حسی است و نه نیز از کمالات
عقلی بل که حرکت از هر چیزی دیگر است و هیچ چیز او را اولیتر از
وضع نیست و وضع که او از برای آنست نه بمعنی موجود است
بل که فرضی است و نه نیز معنی فرضی است که بوی رسد و بایستد
بل که معنی کلی است پس لابد ارادت عقلی ساید جانک پیشتر گفتیم
و در زیر این ستر است و اینجا یک بدین قناعت کنیم و شرح

این از بس یاد کرده شود **تنبیه** بدانکه رای کلی از وی چیزی
مخصوص است جز وی بیدار نیاند که جز آن دیگر جز وی باشد زیرا که
نسبت کلی با همه یکسانست و هیچ کلی از آن دیگر اولیتر نیست در
بیدار آمدن از کلی مگر که سببی مخصوص با آن کلی یار شود و ارادت
کلی تنها خصیص یک جزوی تواند کردن و این سخن سخت ظاهراًست
و بدانکه جانور که بقوت حیوانی خراشده عدا بود و تحیل و خواست وی
عداست جزوی و چون یک عدای جزوی او را در خیال آید خواستی
جزو حیوانی و او را بیدار آید و از آن خواست حرکت کردن عدای جزوی
آغازد و عدای با وی طلب کند از آن روی که جزوی باشد اندر
خیال او آید و اگر چه چنین عدای دیگر جزوی حرازان حاصل آید
او را بجای آن بایستد دلیل نکند که عدای اول از آن رو که جزوی
بود او را در خیال نیامده بود و حال در بریدن مسافت همچنین است
که لابد حدود جزوی او را در خیال افتد و بدان قصد کند و اگر
چه آن جزوی نه مقصود باشد بذات و باشد که جزئیات در خیال
بریده شود چون بجدی از حدود آن مسافت رسد و باشد که بریده

نشود بل که وجود آن متحد می باشد چنانکه حرکت متحد میشود و
 متصل می ماند اما این حال مانع شخصیت و حرورت حدود مسافت
 در تحیل نباشد چنانکه در حرکت مانع نبود و با مثال این ارادت
 متخصص جزوی شود یا او بیدار آید و بدانکه ارادت کلی معادل او را
 کلی باشد و از خواست جزوی کلی خاص واجب نماید و باشد که مادر
 افعالی که از او واجب دانیم کردن حکمی کلی کنیم از مقتضای کلی و پس از آن
 از ضرورت آن کلی حکمی جزوی کنیم که از آن جزوی شوقی و خواستی
 ضروری بر آید و از آن خواست جزوی قوت جنباننده جنبانیدن
 که دو حرکات جزوی بیدار آید و آن جزوی هم مراد شود از آن جهت
 مراد اول **مرعد و تنبیه** اما آن چیز که حرم اول بدان آرزو مند
 اند حرکت خواستی که ویراست و از پس زبیران کنیم اما اینجا و
 که تودانی که هیچ متحرک با ارادت حرکت نکند مگر از برای چیزی که
 بودن آن چیز مطلب کننده را سزاوار و نیکوتر بود از نا بودن یا
 بخصیصت جهان بود یا بطن یا ببدانست که آن فعل که او را عیث
 خوانند از طلب لذتی حالی نیست و اگر چه بوسنده باشد و سیاهی

و آنکه در خوابست آنگاه فعل کند که او را تحیل لذتی باشد و عا
 بود که لذت ویرا تبدیل حالی است که از آن ملول بود و بود که مقصود
 فعل از لذت برخی باشد و آنکه در خوابست او را تحیل و اندام
 وی در حرکت مراد اطاعت داری کند از جهت تحیل بود خصوصا
 آن حال که میان خواب و بیداری است یا چیزی که ویرا ضروری
 باشد خون تنفس یا چیزی که همچون ضروری بود چنانکه کسی در خواب
 چیزی ترسناک بیند در آن تیرسد یا چیزی نیکو بیند بغایت و باشد
 که مترع شود و طلب کریر کند و باشد که طلب تحیل آن چیز نیکو
 کند و تودان که تحیل هر چیز را دیگرست و دانستن آن که ویرا تحیل
 است دیگر و ما بعد از آن دانستن در قوت ذکره دیگر و از نا بودن
 یکی ازین مر دو قسم احد بودن تحیل انکارش تواند کرد **النظر الرابع**
الالتیاتی فی الوجود و علله باشد که غالب شود بر و هم مردم
 و گمان برند که موجود در از محسوس نیست و آن چیز که حس او در نیاید
 تقدیر وجودش محال بود و آنچه که او را اختصاصی نبود اما مکان
 یا وضعی مانند آن چنانکه جسم با سبب آنچه او دانست چنانکه احوال

چنانکه احوال هم او را بهره از وجود نیست و ترا آسان باشد
که نفس محسوس تا مثل کنی و از آن بطلان سخن این جماعت بدانی
بدانکه تو و آنکس که اصل خطابست هر دو داند که این محسوسات
ما که یک نام راست بر آن افتد نه بر سبیل اشتراک بل که از
روی یک معنی راست چنانکه نام مردم که شمار اسک نیست که اول آن
ان نام بر زید و عمر و هر یکی از مردم یک معنی است موجود اکنون
این معنی موجود یا چنان باشد که حس از او بیاید یا نه اگر از دریافت
حس دور بود و حس از او دریافت لازم آمد که از نام محسوس
نام محسوس بیرون آمد و این از همه عجزه و اگر نه که آن یک چیز محسوس باشد
لا بد و بیرونی و مقداری و مکانی و کیفیتی معین باشد که نشاید که او را
بجس در بیابد لابل که در خیال او رند الا متخص بان احوال زیرا که هر
محسوس و هر مختلی که باشد لابد بجزئی از این احوال متخص بود و هر چند
بودند ملایم آن حال بود که تقدیر کردیم زیرا که بوضع معین متخص
گشت که آن دیگر را آن معین نتواند بود پس لازم آید که این معنی
بر چیز ما بسیار که ایشان در آن احوال مختلف اند نتوان گفت و حل

نتوان کرد و نه وی چنین است که معنی مردم بر بسیار حمل می توان
پس مردم از آن روی که او تحقیقت یکی است بل که از آن روی
که حقیقت اصلی اوست که مردم بسیار خون زید و عمر و در آن
اختلاف بیدارند نه محسوس است بل که معقول خالص است و حال
در همه کلیات چنین است **و هم و تپیه** باشد که کسی از ایشان گوید
که مردمی مثل از روی اندامهاست چون دست و چشم و ابرو
و اندامهای دیگر و از آن روی که چنین است وی محسوس است
اگر چنین گوید و بر او پدید آید و بگو که حال در هر یکی از این اندامها از آن
برگفتی و آنچه فرود گذاشتی همان حال مردم است و سخن در همه
یکسانست **تپیه** اگر چنان بودی که هر موجودی در حس و وهم
آمدی بایستی که حس و وهم هم در حس و وهم آمدندی و خود را در
یافتندی و بایستی که عقل که حاکم حق است هم در حس و وهم آمدی و نه
چنین است پس این حکم کلی باطل شود و بعد از این اصول بدانکه
هیچ چیز از عشق و خجالت و ترس و دلیری و خشم و بددلی در وهم
نماید ما را نکل چیزها نیست متعلق محسوس و چون حال در محسوس

چنین باشد تراجه ظن بود بموجوداتی که اگر باشند ذوات ایشان
پرون از محسوسات بود و ایشانرا علاقه محسوس نباشد **تنبیه**
هر موجودی در اعیان از آن روی که حقیقت ذات اوست که او بدان
دایم الوجود است بل چیز منفق است و اشارت حتی بوی نتوان کرد
و چون در همه حقایق چنین است پس در آنچه جمله حقایق را وجود از او باشد
تنبیه معلول چیز باشد که از روی مابیت و حقیقت او بود و باشد
که در وجود معلول بود و بر تو با داکه انرا اعتبار کنی مثلث که حقیقت
او متعلق است بسطح و خط که ضلع اوست و مرد و مقوم آید از آن روی
که مثلث است و گویا که آن مرد و که علت او بیند یکی چون صورت
و یکی چون مادت این از روی مابیت و حقیقت است اما از روی
وجود بعلتی دیگر متعلق است جز آنچه کفیم و آن چیز نه علتی است مقوم
مثلثی که داخل است در حدوی و آن چیز که چنین باشد یا علتی فاعلی
باشد یا علتی غایبی که علت فاعل است در علت فاعل را **تنبیه**
بدانک تو معنی مثلث را فهم توانی کردن و تراشک افند که او را تو فهم
کردی موجود است در اعیان یانه و این شک بعد از آن بود که حقیقت

مثلثی که آن سطح و خط است در ذمن تو مثل باشد و را مثل
نباشد که در اعیان موجود است **اشاره** علت مست کننده چیزی
که آن چیز در حقیقت و مابیت خود علتها دارد لابد و علت باشد
در بعضی را از آن علتها که علت مابیت و حقیقت اند چون صورت
با همه علت باشد و علت جمع باشد میان ایشان زیرا که اگر علت
مست کننده چیز نه علت یکی ازینها باشد ما آن جمله و علت جمع بود
پس ایشان مست بودند و جمع بودند بی نسبت با آن علت و این حلف
است زیرا که ما جان نهادیم که وی علت مست کننده است پس
درست شد که علت مست کننده چیزی بر آن وجه است که کفیم و آن
علت که اورا غایت خوانند که چیز از بهر او باشد مابیت وی علت
علت شدن علت مست کننده است و اگر نه چنین بود پس نه از
برای او باشد و اگر آن علت که اورا غایت خوانند از غایتها اند
که بفعل حادث شود وی اندر مست شدن معلول علت فاعلی
باشد و علت فاعلی نه علت علت شدن وی باشد و نه نیز معنی
وی بود یانه بزاری که در دست **اشاره** و اگر علت اولی را می

بس او علت موجودی است و علت علت حقیقت موجود است
اندر وجود نه اندر مابیت **تنبیه** موجودی را چون ویرا از آن
روی نگری که ذات اوست و هیچ چیز جز اونگری یا او جان بود
که واجب الوجود بود در نفس خویش باید اگر واجب بود پس مستی داریم
الوجود است بذات خویش و واجب الوجود است از ذات خویش و
اوست که دیگر مستیها بدوست گشت و اگر ازین روی که اعتبار
کردیم واجب نباشد و او نباشد که گویند مستی است بذات خویش
بعد از آن فرض کردی که مستی است که مستی بذات خویش مست
نبود بلی اگر شرط دیگر با وی یار کنی چنانکه نیستی علت وی مستی
شود و اگر شرط پستی علت با وی یار کنی واجب بود و اگر هیچ
شرط با وی یار کنی نه حصول علت و نه عدم علت ویرا صفتی سوم
بود و آن صفتی ممکنی پس چنین چیز ممکن بود و این جز باعتبار ذات
خود چیزی بود که نه واجب بود و نه مستی پس ازین سخن در دست گشت
که موجودی که واجب الوجود است بذات خویش یا ممکن الوجود است
از روی ذات خویش **اشارة** مرصیه که باعتبار ذات خود ممکن بود

وی موجود نشود از ذات خود زیرا که اگر موجود شود از ذات
خود واجب بود بذات خود و ما سخن در چیزی می گویم که بذات
خویش ممکن است و نیز چنین چیز وجود او باعتبار ذات خویش اولیتر
از عدم نیست از آن روی که ممکن است پس اگر ازین دو یکی بود
از جهت حضور چیزی دیگر باشد یا از جهت غیبت چیزی دیگر اما
وجود از جهت وجود علت و عدم از جهت عدم علت پس لازم
آمد که وجود مرصیه ممکن الوجود است از دیگر است **تنبیه** پس
مرصیه ممکن الوجود است از دیگری است یا متسلسل و لاینباسی
بود و چون چنین بود لابد مرصیه از احاد آن ممکن بود در ذات
خویش و چون جمله متعلق باشد با احاد هم واجب نباشد و چون
واجب نباشد بدیگری واجب شود ازین جمله سخن لازم آید که هر
ممکن است مستی او از روی ذات وی اولیتر از نیستی نیست
و جمله واحاد در ممکنی مشتبه است از این اعتباری باید که بدان
واجب شود و مستی کردند **شرح** بدانکه هر جمله که مرصیه از آن معلوم
باشد مقاصد آن کند که علتی باشد پس چون از آن احاد که بدان

واجب شود زیرا که حال از دو پیرون نیست یا اصلا هیچ علت
نخواهد پس واجب بود بذات خویش نه معلول و این سخن چگونه
درست بود و وی با حاد واجب می باشد پس این قسم باطل باشد
مناقضای آن کند که او را علتی باشد پس علت یا احاد باشد بجلگی یا نه
اگر احاد باشد بجلگی لازم آید که معلول ذات خود باشد زیرا که احاد
و جمله و کل هر سه یکیت و اینها کل نه هر یکی یکی می خواهیم که کل این
معنی موجب جمله شود پس این قسم نیز باطل گشت بماند که علت با بعضی
از احاد باشد ما جبری پیرون از نشان و قسم اول محالست زیرا که
بعضی اندران که علت باشد از بعض دیگر اولیة نیست زیرا که همه
مشترک اند در معلولی و آنچه علت بود اولیة بود پس این قسم بماند که
تقاضای آن کند که او را علتی بود پیرون از احاد و اینست که
مطلوب ماست **اشاره** به علت جمله که وی پیرون باشد از
احاد و آن جمله وی اول علت احاد بود پس آن جمله زیرا که اگر
چنین بود یا علت هیچ یکی از احاد نبود یا آن بعضی بود اگر علت
هیچ از احاد نبود احاد بوی نیاز مند نبود و جمله چون با حاد تمام شود

از آن علت بی نیاز بود در مستی پس وی نه علت جمله بود و
اگر نه که علت بعضی از احاد بود نه آن همه وی نه علت جمله بود
مطلقا بل که علت آن بود که موجب او بود و از وی تنها ایجاب
جمله حاصل نیست پس وی علت جمله نیست **اشاره** هر جمله
از علل و معلولات بود لایعنی بهم موجود اگر در آن جمله علتی باشد
که نه معلول بود آن طرف باشد که بوی منتهی شوند و در پستی
ایشان تقاضای چیزی دیگر نکند و حاصل این سخن آنست که چون
علت و معلولات بهم باشند اگر طرفی باشد که بوی منتهی شوند
او را خاصیت آن باشد که علت جمله باشد بجز از ذات خود
و هر چه جز از او بود انبار باشد در یک معنی و آن معلولی است
که همه را شامل است و چون طرفی نباشد که بوی رسد و همه در ممکن
و معلولی مشترک باشد خواه متساوی تقدیر کن خواه نامتساوی عمل
از تقاضای علت موجب نه آید که تقاضای ممکن در پستی
علت که مست کننده او بود متخص بعضی نیست دون بعضی
که همه درین تقاضا یکسان اند و ما طرفی بدید نباید این ایجاب

حاصل نشود پس با وجود ایشان محال باشد یا بعزورت طرفی
نماید که بوی منتهی شود و وی علت جمله باشد و معلول نباشد
اشاره به سلسله مرتب از علل و معلولات اگر متناهی بود
و اگر نامتناهی ظاهر شد پیش ازین که اگر در آن سلسله حر از معلول
بود نیازمند باشد بعلتی بیرون ازینها لکن لابد این علت بیرون
نبود طرفی گیرد و این معلولات بدو منتهی شوند و ظاهر شد که اگر در آن
سلسله چیزی باشد که نه معلول بود آن طرف بود و بوی منتهی شوند
پس لازم آید که هر سلسله بواجب الوجود منتهی شود **اشاره**
چیزهای که مختلف باشند در اعیان و متفق باشند در چیزی که
مقوم ایشان باشد از چهار قسم بیرون نباشد مانجه در متفق اند
لازم می باشد از لوازم آنچه ایشان در آن مختلف اند پس چیزهای
مختلف را یک لازم متحد بود و این معنی مسکونیت بل که بسیار
است یا بعکس این باشد یعنی آنچه در آن مختلف اند از لوازم
آن چیز بود که در آن متفق اند پس لازم آید که یک چیز را لوازم متقابل
باشد و این محالست زیرا که یک چیز را از آن روی که یک چیز است

اورا لوازم مختلف تواند بود و تو معدوم نباشی اگر وسط این بدان
یا آن چیز که در آن متفق اند عارضی باشد از عوارض آن چیز که اندر آن
مختلف اند پس مختلفات را یک عارض متحد بود و چون لازم باشد
که چنین بود عارض اولیتر با آن چیز که اندر آن مختلف اند عارضی باشد
از عوارض آن چیز که اندر آن متفق اند پس لازم آید که یک چیز متفق را
عوارض مختلف باشد و این نیز هم محال نیست و باسقاط اعتبار
بودن این اقسام که بر شمریم ترا معلوم شود **اشاره** بدانکه
رواست که ماهیت چیز بسبب صفتی بود از صفات او و نیز رواست
که صفتی بسبب صفتی دیگر بود چنانکه فصل چیز خاصه او را اما
روانیت که صفت وجودی را بسبب ماهیتی بود که نه از او
بود زیرا که بسبب باید که اندر وجود متقدم باشد بر مسبب و
هیچ مقدم بر خود پیش از وجود نیست **اشاره** واجب الوجود
یک ذات معین اگر تعیین در او را از آن روی باشد که واجب
الوجود است پس هیچ واجب الوجود بجز از وی نباشد و هر چه
واجب الوجود بود آن ذات معین باشد و اگر تعیین او نه ازین

روی است بل که از جهت امری دیگر است وی معلول باشد
زیرا که حال از جهت قسم بیرون نیست یا واجب وجود لازم تعیین
بود یا عارض بود اگر لازم بود لازم آید که وجود لازم مابین باشد
جز از وجود و این محالست و نیز معلول بود و اگر نه که عارض بود
در آن چیز را لازم بود که معلومی بود و استحالست مبین اینجا ظاهر
تر بود و اگر آنچه معین واجب الوجود است چیزی را عارض بود
لابد که آن معلومی باشد و آن واجب الوجود معین معلول بود و
اگر آن چیز و آنچه معین و مشخص واجب الوجود است بل مابین
راست و آن حال نه از آن روی است که واجب الوجود لازم
آید که آن علت علت خصوصیه چیزی بود که نه ذات واجب الوجود
است و این محالست و فی الجمله هر قسمی که تقدیر کنی خواه آنچه گفتیم
و خواه دیگری چون معین و مشخص نه از آن روی بود که واجب
الوجود است محال لازم باشد و اگر عروض آن معین بعد از تعیین
سابق بر آن تقدیر کنی سخن در آن تعیین سابق باشد که چگونه است
فایده در باب آنچه گفتیم که چیزی را در حد نوع یکی باشد اگر

مختلف شوند اختلاف ایشان بعلتهما دیگر بود و اگر یکی از آنها را
قوت بدیاری نباشد یعنی مادتی که علت در آن تاثیر کند و او را
عوارض تخصص نشود و اینی حاصل نشود مگر که مقتضای آن
نوع آن باشد که یک شخص متحد بود اما چون در طبیعت او بسیار
ممکن باشد هر یکی از آن بسیار معلومی باشد چنانکه گفتیم که
اگر از ذات وی باشد یکی باشد بسیار نباشد و دو بسیار
در نفس امر اگر اختلاف در موضوع یا در چیزی که بدان ماند نباشد
تواند بود **تذنیب** ازین سخن حاصل آمد که واجب الوجود
از روی تعیین یکی است و واجب الوجود بر بسیار حمل توان
کرد بهیچ وجه **اشاره** اگر ذات واجب الوجود از دو
چیز یا از بسیار چیزها که مجتمع شدنی ملتزم بودی لابد یکی از آن
دو یا یکی از آن بسیار واجب الوجود باشد و مقوم واجب
الوجود باشد و لازم آید که واجب الوجود نه واجب الوجود
باشد و این محالست پس واجب الوجود را بهره نباشد از روی
کسب و نه از روی معنی **اشاره** هر چیزی که وجود در مفهوم

ذات او داخل نبود چنانکه پیش ازین اعتبار کردیم و چون
مقوم مابیت او نباشد و روانا باشد که لازم مابیت او بود
چنانکه بیان کردیم پس ماند که وجود وی را از دیگری بود
تیسیم هر چه وجود او متعلق بود بحکم محسوس باین واجب
شود نه بذات خویش و هر جسمی محسوس بسیاری در وی هست
است یا از روی قسمت جذبی یا از روی قسمت معنوی یعنی
بیبولی و صورت و هر چه چنین بود معلول باشد و تیر هر جسمی
محسوس جسمی دیگر توان یافت از نوع او یا نه از نوع او مگر از
روی جسمیت و چون اختلاف بسیاری آمد لابد وجود از
از دیگر باید که نه از نوع او بود پس هر جسم محسوس و هر چه متعلق
بدان بود معلول باشد **اشاره** واجب الوجود باین چیز از
چیزها مشارکت ندارد در مابیت آن چیز زیرا که مابیتی جز
واجب الوجود مقتضی امکان وجود است اما وجود هر چیزها را
که او را مابیتی است جز وجود مابیت آن چیزها نباشد و جزوی
از مابیت آنها نم بود بل که وجود طاری باشد بر وی نه جزوی

از مفهوم بود و نه کل مفهوم پس واجب الوجود مشارک هیچ چیز
نبود در معنی که جنس با نوع بود و ایشانرا و چون جنس باشد نیازمند
باشد که از ایشان منفصل شود بفضلی یا بعارضی بل که بذات خویش
جدا باشد و چون چنین بود ویرا حد نبود زیرا که ویرا جنس نیست
و فضل نیست **و هم و تیسیم** باشد که ظن برند که معنی مستی نه اند
موضوع عام است واجب الوجود را و دیگر چیزها را عمومی جنسی
و این گمان خطاست زیرا که مستی نه اندر موضوع چون مست
هر چه را و بوی نه ان خوانند که مستی است بفضل نه اندر موضوع
مانند که بدانند که زید در نفس خود جوهر است از آن دانسته شود
که وی بفعل موجود است فکیف مستی نه اندر موضوع بل که آن
معنی که بر جوهر محسوس است و جوهرها که نوع اند اندران انباشند
چنانکه در جنس چیزها را انباشند است که مابیتی و حقیقتی
است که مستی او چون باشد البته نه اندر موضوع بود و این صفت
مزید و عمده را از روی ذات انشائیت نه بعلتی است
و مستی بفعل که جزوی است از مستی بفضل نه اندر موضوع هر او

بعقلی بود و چون آنچه در این رسم را چون جزو است بعقلی بود
بس آنچه از او از دیگری حرکت بود چگونه باشد پس پدید آمدن که
آنچه محسوس برزید چون جنس حمل آن را واجب الوجود درست
نیست البته زیرا که واجب الوجود نه مایه است که این حکم او را
لازم است بل که وجود واجب او را چون مایه است هر دیکر
چیز ما را و بدانکه چون موجود بفعل مقولات را نه چون جنس است
بلخ معنی سلبی با او یار شود جنس نشود زیرا که مستی چون نه از مقولات
بود مایهات را بل که از لوازم است باضافت دیگری چون
مستی نه اندر موضوع جزوی آن مقوم نشود که اگر چنین بود مقوم
باشد و اگر باضافت این معنی سلبی با وی مقوم شود لازم آید که
باضافت معنی ایجابی جنس اعراض شود که اعراض را مستی اندر
موضوع است **تنبیه** بدانکه ضد نیز دیکر مردم چیزها گویند
که برابر چیزی باشد در قوت و ویرا مخالفت کند هر چه جز از قوت
معلولت و معلول مساوی مبداء واجب نباشد پس لازم آید که او را
ضد نباشد ازین وجه و نیز دیکر خاصه ضد از او گویند که مشارک

چیزی بود در موضوع و با وی بهم جمع نباید اندران موضوع و
میان ایشان غایت بعد باشد بطبع و چون میان ایشان ^{سطح}
نباشد مگر که یکی بر خیر و آن دیکر در عقب آن حاصل آید و ذات
اول تعالی هیچ چیزی تعلقی ندارد نه بموضوع تنها و چون چنین باشد
واجب الوجود را ضد نبود **س** اول رمتان نیست چنانکه
گفتیم و ضد نیست و او را جنس و فصل نیست پس ویرا حد نیست
و اشارت بدین نیست الا تصریح عرفان عقلی **اشاره** مبداء اول
معقول الذاتست زیرا که پیرا است از مادت و بذات خود قائم
است و قیوم است و بری است از همه علیات و از همه عیال و
ویرا پیرا نیست از هر چیزی که ویرا حالتی را پدید بر ذات پدید آید
و از سخن گذشته وسط این جمله ترا معلوم شود و تودا پسته که
هر چه چنین باشد وی عاقل باشد لذاته و معقول باشد لذاته **تنبیه**
تا مثل کن که چگونه محتاج نبودیم در اثبات مبداء اول و یکسان
و پیرای از عیبهات با مثل چیزی دیکر جنس وجود و چگونه نیاید
مندیستیم درین باب باعتبار خلق و فعل وی اگر چه این نیز

دلیلست اما باب شریفترست و وثوق بوی پیشتر یعنی اعتبار
 کردن حال وجود و کوای دادن حال وجود در آن روی که وجود
 برپستی وی چنانکه بیان کردیم بعد از آن کوای دادن مستی
 وی بر دیگر چیزها اندر وجود و اندر کتاب الهی آنچه گفت سیریم
 آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اشارت
 بدین است و این حال جماعتی است بعد از آن می گوید اولم کیف
 یزیک انه علی کل شیء شهید و این حال صدیقانست که مستی
 وی بکواسی گیرند بر پستی دیگر چیزها استدلال کنند بر مستی وی
 تعالی و تعدت آسماؤه النمط الخامس فی الصنع والابداع
 و هم بدانک سابق شده است با و نام عامی که بوند آن چیز که
 او را کرده خوانند بدان چیز دیگر که او را کننده خوانند از آن جهت
 است که عامه کرده را کرده خوانند و کننده را کننده و آن جهت
 است که گویند کننده بید آورده و مست کند و آن دیگر را بید آورده
 و مست کرد یا لفظی دیگر که بدن ماند و معنی همه آنست که چیزی
 دیگر را مستی بید آورده بعد از آن که وی نیست بود و اینها اعتقاد

دارند که چون فاعل چیزی راست کرد و بید آورد نیاز مندی
 وی بفاعل برخواست تا اگر تقدیر کنی که فاعل بر خیزد و نیست
 شود رو بود که مفعول مست بماند و گفتند که این حال مانند بنا
 و بنا کننده است که دیدند بنا کننده نیست شود و بنا بماند و بسیاری
 از ایشان کاشی نگنند از گفتن آن که اگر باری تعالی رو بودی
 که وی نیست شدی عالم نیست نکستی زیرا که عالم اندر مست
 شدن و بید آمدن از عدم اندر وجود بیاری نیاز مند بود تا
 او را در وجود آورد و وی بدان فاعل گشت اما چون عالم را
 بید آورد و ویرا از نیستی مستی داد او را دیگر باره از عدم آورد
 چگونه آورد تا نیاز مند باشد بفاعل و او مست است و گفتند
 که نیاز مندی عالم بفاعل اگر از آن روی بودی که موجود است
 لازم آمدی که هر موجودی بموحیدی دیگر نیاز مند بودی و باری
 تعالی موجود است پس وی نیاز مند بودی بفاعل و همچنین آن
 موجود بدیگری نیاز مند بودی الی ما لاینیاسی این سخن این عیش
 و ماروشن کردیم که حال چگونه است و اعتقاد چگونه باید

داشت **تنبیه** بر ما واجبست که تحلیل کنیم معنی این الفاظ که
گفته شد چنانکه صنع و فعل و اوجد و مست کرد و بجز و مای بسیط که
معنی و مفهوم این الفاظست و درجه نسبت با معنی لفظ و ما عرض ما
عارضی است بیفکنیم گوئیم چون چیزی از چیزها نیست باشد و از آن
بس مست شود سبب چیزی دیگر آن چیز را مفعول خوانیم و بدان
تشکیریم که حمل این معنی یعنی مفعولی دیگر که بدان مست شده بس
نیستی حملی است مساوی وی یا عامتر از وی یا خاصتر از وی
یا نیازمند نباشد بدانکه زیادت کنند و گویند که او موجود است
بعد از عدم که سبب آن چیز جنبش کرد از چیز یا در افزایش و گوئیم
که آن کرد باقی بود یا فصدی یا چیزی دیگر چون اختیار یا تولد
یا جز از آن چیزی دیگر که مقابل اینها بود یا زانکه حق آنست
که این همه چیزها اندر زاید مفعولی و کرد که چیز و آنچه در مقابل مفعول
است و مستی سبب اوست او را فاعل خوانیم و دلیل برین
مساوات یعنی حمل مفعولی بر مستی چیز سبب چیزی دیگر آنست
که اگر کسی گوید فلان چیز مکرر یا بالت یا بکرت یا بعضی با بطبع

گفتن این زیادت نقص معنی فعل نکند و نیز تکراری لازم نیاید
اما نقص آن بود که اگر مفهوم فعل مانع بودی که بطبع باشد چون بهم
بگفتندی معنی آن بودی که کرد کرد و نکرد از آن بود که اگر مفهوم
کرد اختیار در و داخل بودی با پستی که چون گفتندی که کرد
ما حصار هم چنان بودی که یک چیز را گفتندی که مردم است که جانور
است و این سخن مکرر است زیرا که چون گفت که مردم است
گفته شد که جانور است پس چون دیگر باره باز گوید تکرار باشد
و اینجا که اختیار با فعل بگوید تکرار لازم نیاید و چون فعل نیست
یا بعضی مفهوم فعل است در عرض ما هیچ زیان نمی دارد و گوئیم
در مفهوم فعل در چیز است وجود و عدم و بود آن وجود بعد از
عدم گویند صفتی است همان مست را که بر وی محمولست و نیستی
تعلق بفعل فاعلی ندارد چنانکه مستی مفعول وصف کردن این
مستی با آن که بعد از نیستی است نه بفعل فاعلی است زیرا که آن
وجود برین جایز عدم را الا بعد از عدم تواند بود باند که تعلق
از آن روی باشد که آن وجود است یا جهت تعلق آنست که وی

وجودی است که واجبست که عدم بروی سابق باشد **نکته**
واشارات اکنون ما اعتبار کنیم که سوندفاعل مست کننده بکدام
یکی ازین مردواست گویم مفهوم آنک چیز واجب الوجود نیست
بذات خود بل که بدیگری واجب الوجود است مانع آنست
که هر یکی ازین دو قسم بود بل یک قسم آن که واجب الوجود باشد
بدیگر دایما و دوم آنک واجب الوجود بدیگری وقتی که این
مردو بریشان حل توان کرد واجب الوجود اند بدیگری و ازین
مردو مسلوبست که واجب اگر خود اند بذات خود یعنی آن
چیز که بذات خود بدیگری واجب است و اگر وقتی اندران
حل و دران سلب که کنیم مردو مشترک اند از جهت آن مفهوم
و تعلق و پیوند فاعل از روی آن مفهوم ایشان ثابت است
و اما آنچه عدم بروی سابق است چنانکه روی ندارد و آنچه بذات
خود واجب نیست و بدیگری واجب است دوروی دارد
یکی آنک همیشه بوی واجب باشد چنانکه گفتیم و یکی آنک وقتی تعلق
و پیوند بدیگری که فاعل مست کننده است مردو قسم راست

بس جهت تعلق نیست که خود واجب الوجود نیست و بدیگری
واجب الوجود است و چون چنین باشد مفهوم آنک عدم بروی
سابق است خاص تر از مفهوم اول بود و تعلق بدیگری مردو
مفهوم محمولست و چون دو معنی باشد یکی عامتر از دیگری و یکی
معنی برد و مفهوم حمل کنند لابد آن معنی اعم را اول بود و خاص را
بس از آن بود زیرا که آن معنی اخص را لاحق آنکه شود اعم را لاحق
شده باشد و عکس بندرید یعنی نتواند بود که اخص باشد و اعم را بشود
تا اگر رو بود که اینجا عدم بروی سابق نبودی و بدیگری واجب
بودی و در نفس خود ممکن بودی این تعلق نبودی بس دست شد
که تعلق فاعل از آن روی دیگر است یعنی نه از آن روی است
که عدم بروی سابق است بل که از آن روی است که بذات خودش
واجب نیست بل که بدیگری واجبست و این صفت همیشه بر معلولات
محمولست نه در حال حدوث و جهت تعلق اینست بس این تعلق
همیشه باشد و تخمین اگر تعلق بعلت نه از روی عموم است که گفتیم بل که
از روی خصوصست هم لازم نیاید که سوند آن وجود بهیست کننده

ان حال باشد که بعد العدم بود پس تا وی بعد از ان بی نیاز بود
از فاعل بل که این پیوند همیشه بود و بیان این سخن آنست که حال
ان دو گونه پیوند نیست یا ان چیز که او را مستی است از بس
نیستی ممکن بود که او را مستی باشد و اگر چه مستی نه از بس نیستی بود
یا نه که ممتنع بود مستی او را الا از بس نیستی اگر او را مستی روا باشد
و اگر چه از بس نیستی نبود لابد ممکن باشد که مستی او را داریم بود
و لازم آید که پیوند علت از ان روی باشد که وی بذات خویش
واجب نیست چنانکه بیان کردیم و این حال همیشه مست بس همیشه
تعلق باشد و اگر نه ممتنع است که ان چیز را مستی بود مگر از بس
نیستی آنچه ممتنع بود مست کننده را در ان هیچ ممتنع نباشد و صنع مست
کننده مست کردن باشد مگر از انکه مستی از ذات خویش نباشد
و ان حال پوست او را ثابت و تعلق ازین جهت است بس
ان تعلق همیشه باشد **تسبیح** بدانکه چیزی که مست شود از بس
انک نیست بود او را پیشی بود که او را ان نیست بود چنانکه
پیشی یکی بود و روا بود که چیزی از ان پیشی باشد و نیز هم پیش بود

در حصول وجود و باشد که از بس بود اندران و بود که با دیگر چیز
هم بود در حصول وجود بل که این پیشی و پیشی است که باز بس تو بهم
نباشد و باشد این اندران متحد بس نزدی باشد از بس پیشی
که باطل شده باشد و این نیستی نه نفس نیستی است که عدم رواست
که از بس تر بود و نه نیز ذات فاعل است که ذات فاعل پیش بود
و بهم بود و از بس بود بس لابد چیزی دیگر بود که همیشه در وی نوشتنی
و نیست شدنی علی الاتصال می باشد و تو دانسته که مثل این
اتصال بحرکات مانند کی دارد از چیزی که منقسم بود متالف نشود
اشاره بدانکه نوشتن ممکن نشود تا تغییر حال بدید نیاید زیرا که
سدا شد و ازین بس نیز بیان کنیم که هر گاه که آنچه سبب است بفعل
موجود بود چیزی که این سبب وی است لابد موجود بود بفعل با خود
اصلا موجود نبود یا موجود بود و سبب نبود و حالی او را موجود شود
تا سبب شود و این حال را حکم تخمین است بس ان حال را هم سبب باید
و تخمین می شود و به نه ایستد بس درست شدن که نوشتن ممکن نشود
چیز بتغییر حالی و تغیر حال چیزی را تواند بود که در وقت حال تغیر حالی

باشد و آن موضوع است پس این اتصال که ما گفتیم لابد او را تعلق باشد
بجرت و متحرک یعنی بغیری و حرکتی که متغیر شود و خصوصاً بدان چیز
که در ممکن باشد که متصل باشد و مقطع نشود و آن حرکت دوری و
وضعی است و چنین اتصال که ما بیان کردیم محتمل قدرت زیر که پیشی
بود که دور تر بود و پیشی بود که نزدیکتر بود پس لازم آید که یکی بود
که مقدر این بغیره بود و این معنی زمانست نه از جهت مسافت بل که
از جهت پیشی و پس که بهم مجتمع نشود **اشاره** بدانکه هر حالی که
حادث شود پیش از وجود ممکن الوجود باشد که اگر نه چنین باشد
ممتنع باشد پس لابد امکان وجود در او حاصل باشد پیش از وی
و معنی امکان نه قدرت قادرست بر بست کردن آن چیز نه
یعنی که عقل در دست داند که گویند آنچه محالست بروی قدرت نیست
و آنچه ممکن است بر آن قدرت مستور و ندارد و ما گویند آنچه
بر آن قدرت نیست قدرت نیست و آنچه بر آن قدرت مست
قدرت مست و اگر چنان بودی که معنی امکان قدرت قادر بودی
چون محال با گفتندی که بر آن قدرت نیست زیرا که در نقش خویش

مکن نیست بچنان بودی که گفتندی که بر آن قدرت نیست
دوی در نفس خویش ممکن نیست زیرا که در نفس خویش ممکن نیست
و این سخن سهوده باشد پس درست گشت که امکان وجود چیزی
است جز از قدرت قادر بر آن چیز و امکان وجود نه چیزی است
معقول بنفس خویش که وجود وی نه اندر موضوع است بل که چیزی
است اضافی نیازمند موضوع پس درست گشت که امکان وجود
حادث مستقدم است بر حادث و امکان وجود قوت وجودت
پس ازین لازم آید که حادث قوت وجود و موضوع آن قوت
بر وی مستقدم باشد **تنبیه** بدانکه چیزی که از پس دیگر چیزی بود
از چند وجه تواند بود چنانکه گویند در زمان پس از ولایت یار
مکان و آنچه بدان نیازمندیم اینجا آنست که از جهت استحقاق
وجود باشد و اگر چه ممتنع نباشد که در زمان بهم باشند و آن معنی
آنست که دو چیز باشند و وجود هر یکی را از آن دیگر حاصل باشد
و وجود آن دیگر نه از وی بود پس قسم اول را وجود نتوانست
بودن الا که هر آن دیگر وجود محصل بود و بواسطه او وجود بدان

دیگر رسیده بود و متوسط نباشد میان او و میان آن دیگر در وجود
بل که وجود بدور رسیده باشد نه از جهت او و آن دیگر نزد
مگر که بر و بگذرد مثالش آنکس کوی بی چون دست بچنانیدم کلید بچنیند
و ستوانی گفت که کلید را بچنانیدم دست بچنیند اگر چه جنبش بر دو
بهم باشد اندر زمان و مانند این سببی را بعدتیه بالذات گویند
و تومی دانی که حال هر چیزی را بود از آن روی که ذات است
بی نظر ما چیزی دیگر پیش از حال بود که ویرا از دیگری بود پیشی
بذات بس هر چه موجود باشد از دیگر نه از ذات خود وی مستحق
پیشی بود اگر تنها بود او را وجود تواند که باشد اگر تنها بود و اگر
ویرا وجود باشد چون تنها باشد وجود هر او را از ذات خود باشد
و ما جان نهادیم که وجود او از دیگری است و این خلف است
مگر که ویرا وجود از دیگری نباشد بس لابد وجود وی لا پیش از وجود
آن چیز دیگر که وجود این از دست تواند بود که اگر تواند بود وجود
هر ویرا نه از او بود بل که از وجود بود و این خلف است و چنین وجود
هر چیزی را از آن دیگر حد و شرف ذاتی است **بنا** بنا بر آنکه وجود

معلول متعلق است بعلت از آن روی که علت کمالی است که
باعبار آن علت است اگر آن حال ارادت یا طبیعت یا جز آن
چیزی دیگر از حیر ما که از او بیرون باشد و بدان نیازمند بود در تمام
شدن علت بفعل چنانکه در و دیگر که با آن محتاج است با ما و است
چنانکه نیاز مندی بچوب یا یاری دهند چنانکه احتیاج وی بود
دیگر تا چوب بشکافد یا وقتی یا داعی چنانکه حاجت خورنده بگری
یا مانعی که برخیزد چنانکه کارز بنیستی ابر و بدانک نیستی معلول
متعلق است بنیست بودن علت بر آن حال که وی چون چنان
بود علت باشد بفعل اگر ذات وی موجود باشد و نه با آن حال
باشد یا اصلا موجود نباشد اما آن ذات در حالت علتی را تمام نبود
وجود معلول متوقف باشد بر وجود آن حالت که گفتیم یعنی حالت
علتی و چون آن حالت بدید آید خواه طبیعی که خواه ارادتی خادم
بی تردید خواه چیزی دیگر وجود واجب شود و از آن حالت نباشد
عدم واجب شود و همیشه هر یکی که تقدیر کنی آن دیگر که برابر است
لازم بود و اگر وقتی این حالت بود معلول آن وقت واجب

شود و چون روا باشد که احوال چیزی متشابه و یکسان باشد و ویرا
معلولی بود و دور نباشد که همیشه آن معلول از او واجب باشد اگر تو
این چنین چیز را مفعول خوانی بسبب آنکه عدم بروی سابق نیست مضامین
توان کرد در اطلاق لفظ بعد از آن که معنی ظاهر گشت **تنبیه** بدانکه
معنی ابداع آنست که از چیزی پستی دیگر باشد و متعلق باشد بوسیله
توسطی التي و مادی و زمانی و هر چیز که عدم زمانی بروی سابق باشد
بی نیاز نبود از واسطه مادت بسبب ابداع عالیه بود از گون
واحد **تنبیه و اشاره** هر چیز که نبود و بس از آن هست شد از
اولیات عقل است که ترجیح یک طرف از دو طرف امکان که
اولیه شود و بر جمعی و سببی باشد و رواست که عقل خود را غافل سازد
ازین امر روشن و تشنگ بیانی کند و او در نفس خویش متین است
و محتاج بیان نیست و آن ترجیح و تخصیص از آن چیز یا حاصل شود
و آن چیز واجب باشد از سبب یا مسمور واجب نبود بل که مسمور
اند در حد امکان باشد اندر نیست شدن و نشاید گفتن که متمتع بود
و مادام که در حد امکان است همان سوال باز آید از طلب سبب

ترجیح و عقل نه اینست از طلب سبب ترجیح کردن مگر که واجب شود
بسبب آنست که از او واجب شود **تنبیه** بدانکه مفهوم آنکه
علتی جهان باشد که از وی در وجود آید دیگرست و مفهوم آنکه
وی جهان باشد که از وی **ب** در وجود آید دیگر است و چون
از یکی دو چیز واجب آید از دو جهت بودنی مخالف باشد از مفهوم
بسبب مختلف باشد از جهت یا در دو جهت از مقومات او باشد
یا از لوازم او باشد یا یکی لازم بود و یکی مقوم اگر از لوازم باشد
سوال طلب باز کرد پس لابد که بدو جهت رسد که از مقومات
علت باشد و مختلف باشد از آن دو یا مقومات مابیت باشد یا
مقومات وجودی یا یکی مقوم مابیت بود و دیگر مقوم وجود و
هر کدام که تقدیر کنی انقسام در آن چیز حاصل آید و اگر یکی مقوم باشد
یکی لازم و لازم نه واسطه باشد میان سبب و میان آن دیگر چیز
که از دست حکم همان باشد زیرا که چون یک چیز از جهت مقوم و
شود و دیگر از لازم تواند بود جهت و خوب این لازم همان جهت
بود که آن دیگر از وی واجب شد چنانکه بیان کردیم پس لابد

انتظام حاصل آید پس هر چه که از وی دو چیز لازم آید و یکی نه بیو
آن دیگر بود بحقیقت بدانکه وی منقسم باشد **او با هم و تینیهات**
جماعتی گفتند که این چیز محسوس بذات خویش موجود است و بذات
خود واجب الوجود است اما چون توان شرايط که در واجب الوجود
است گفته ایم یا داری این محسوس را واجب الوجود در نفس
خود بدانی و این آیت بر خوانی که **لَا أُجِبُ الْآفِلِينَ** و بدان
که فرو نشیب شدن اندر حیضن امکان هم افول است و
جماعتی دیگر گفتند که این وجود محسوس معلول است و اینها که در
جذبندگروسی گفتند اصل و طینت او نه معلول است اما صفت
او معلول است و اینها که این معات کردند و واجب اندر وجود عینی
اثبات می کنند و تو دانستی که این مستحیل است و گروسی دیگر
وجوب وجود و ضد یا ضد چیز را اثبات کردند و گفتند که دیگر
چیزها از آن بیدید آید و اینها نیز در حکم گروسی پیشینه اند و گروسی
موافق کردند که واجب الوجود یکی است و آن گروسی دیگر و گروسی
شدند گروسی گفتند واجب الوجود بود و از وی وجود چیزی نبود

بعد از آن ابتدا کرد و خواست که از وی چیزی بیدید آید و اگر نه
چنین باشد لازم آید که احوال متحد از صفتهای گوناگون بی حصر و نه
در ماضی بفعل باشد زیرا که هر یکی وجود شده اند پس همه موجود باشند
و لازم آید آن چیزها که نهایت ندارد از چیزهای که بیایی بودند
جمله باشند منحصرا اندر وجود و گفتند این محالست و اگر نیز جمله نبود
که حاصر همه اجزا بود اندر بودن بهم اما در حکم آنست و گفتند چون
تواند بود که حالی از این احوال وصف کنند که وی تواند بود و دیگر
که بعد از چیزها که نهایت ندارد تا موقوف شود بودن وی
بر بودن مالا یینامی و هر حالی که نومی شود عدد آن احوال زیاده
می شود لایینامی چگونه زیادت شود و از اینها جماعتی گفتند که
عالم آن وقت هست شد که وجود او آن وقت اصلاح بود و بعضی
گفتند نه که وجود عالم تعلق ندارد بهیچ چیز بل که تعلق او بفاعل
و بس و سوال که منقطع آنها اینست که بر شمر دیم و در برابر اینها گروسی
که معترف اند پس کمالی اول می گویند که واجب الوجود بذات واجب
الوجود است در همه صفات و احوال اولی که او راست و اندر عدم

خالص هیچ حالی از دیگری ممتاز نیست که اولیتر بوی آن بود که
اجاد چیزی کند و حالی نیست اولی بحیر مانا که از نو بنود و حالی دیگر
خلاف آن و شاید که ارادتی نو در آید که اعینتی و گستندی و خواست
تو بکند فبی مستندی تواند بود و روان بود که طبیعتی یا چیزی دیگر
حاصل شود بی نوشتن حالی و چون تواند بود که خواستی در آید
حال نورا و حال نوشتن چیز از و حال که مقتضی نوشتن است
یکسانست و چون حال یکست و از نوشتن چیز بنود آن حال که
از فاعل چیز بیدید نباید مل حال راستست که پیوست یک نشود باشد
و چون چنین بود واجب نباید بیدید آمدن چیز از و لابد است که
حال ترجیح وجود از فاعل از حال ترجیح عدم متمیز شود و سخن نگرردد
خواه تجدد از بهر چیزی که میسر شد یا از برای چیزی که زایل گشت مثلا
جنانک حسن فعل که وقتی میسر شود با یاری دهنده یا چیزی دیگر که
انها بر شمریم یا قبحی که او را بودی اگر آن چیز بودی و اکنون زایل
شد یا مانعی یا چیزی دیگر که پیش از آن بود زایل گشت و گفته اگر
داعی بانک واجب الوجود فعل بکند و از افاضت خیر وجود موطئ

باشد آنست که معلول مسبوق باشد بعدم آن داعی ضعیف است
چه صفت آن کسانی را که صاحب بصیرت اند روشن است باز آنک
این معنی در همه حال قایم است متخصص نیست بحالی و هیچ حالی سبق
و پیشی اولیتر نیست از آن دیگر و اما آنک معلول ممکن الوجود باشد
اندر نفس خویش و واجب الوجود بد دیگری مناقض آن نیست که دایم
الوجود بود بد دیگری چنانک پیش ازین بران پیش کرده شد و اما
آنچه گفتند لازم آید که جمله نامتناهی موجود باشد زیرا که هر یکی از آن
وقتی موجود بود دست تو می خطاست زیرا که چون حکمی بر هر یکی از
احاد درست باشد لازم نیاید که بر جمله از آن روی که جمله است درست
بود و اگر نه لازم بود که هر یکی از احاد در ماضی موجود باشند جمله از آن
روی که جمله است موجود باشد اگر نه لازم آید که چون گویم که هر یکی
از احاد در مستقبل هست شوند جمله از آن روی که جمله است هست
شود پس ازین درست گشت که واجب نیست که چون درست باشد
که هر یکی از احاد موجود شدند که جمله موجود بودند و آنچه او را توان
گفت که عدد نامتناهی دارد اینست نه هر یکی از احاد پس این ظن

خطا بود که نامتناهی موجود است بل که هر یکی از آن جمله نه در یک
عقل جنبانست که ممکن نبود که مست شود مگر که جز از وی یکی دیگر
موجود باشد پیش از او و همیشه این نامتناهی از آن روی که نامتناهی
است معدومست و هر یکی را وجود بعد از آن دیگر حاصل شود
و آنچه گفتند لازم آید که لاینتمایی اندر پیشتی و کمی در آید اگر آن می
خواستند که صفت پیشتی متناهی را موجود است این سخن آن وقت
درست آید که نامتناهی را وجود بود یا ویرا صفتی موجود بود و گفتم
نامتناهی را وجود نیست از آن روی که نامتناهی است و اگر نه
فقد وجود و رو که اند معدومات نامتناهی رواست که بعضی پیش
از بعضی باشد چنانکه احاد که از آنها بی نیست در عشرات
که از آنها بی نیست در الوف که از آنها بی است و همه معدوم
باشد و اما آنچه گفتند لازم آید که یکی موقوف بود بر آنک پیش از آن
لاینتمایی موجود بود مانک مالا بینامی بدان قطع کند سختی در وقت
زیرا که آنچه ما گویم وجود آن چیز بر آن دیگر موقوفست معنی نیست
که دو چیز آنچه متوقفست بر آنچه بر آن متوقف است هر دو معدوم

بوند و معدوم دومی که از استوقف خوانند آن وقت باشد که معدوم
اول مست شود و طاهرست که چون چیزی موجود نباشد و شرط وجود
او آن بود که پیش از آن چیزی مابقی نهایت موجود شود و هیچ چیز
از آن موجود نیست آن چیز البته موجود نشود و اینجا در هیچ وقت
درست نیست که گویند آخر متوقف است بر آنک پیش از آن
لاینتمایی موجود باشد که بطبع مالا بینامی بود با این موجود باشد
بل که هر وقتی که فرض کنی میان آخر و آنچه پیش از آنست متناهی
یابی و در همه وقت آن صفت اوست خاصه که جمله و هر یکی یکی پیش
ایشان یکسانست و اگر بدین توقف آن خواهد که این یکی موجود
نشود مگر پس آن وجود چیزها دیگر که هر یکی در وقتی دیگر بوند
عدو ایشان نتوان شد و این محالست این معنی خود نفس
آن چیز است که محل تراعت که ممکن است ناممکن نیست
بس چگونه مقدمه بود در ابطال نفس خویش و بدانک چون تغییر
لفظ کنند تغییر می که معنی باز نکرد و سخن نتواند کرد دید و چون حال
چنین است گفتند واجب است از اعتبار آنچه مابدان شبیه

کردیم که بسبب صلح واجب الوجود مختلف نشود باوقات و چیزها
 که از او بود اول بی واسطه و آنچه از وی لازم آید بذات دیگر چیزها
 که اختلافاتی و تغییراتی نباید تا مست شود که اینجا لابد نسبت بکرد
 مذاهب درین باب اینست که بر شمریم و تراست که بعقل خود
 اختیار مذہبی کنی نه بهوا بعد از آن که در هر چه اختیار کنی چنان پس
 که واجب یکی دانی **النظ الی یاد پس** فی العمامات و مبادیها
 فی الترتیب **تنبیه** بدانک غنی چه چیزست بدانک تو آنکه
 تمام آنست که متعلق نباشد بخیزی بیرون از خود اندر سه چیز
 اندر ذات خود اندر میانی که متمکن بود اندر ذات و اندر
 میانی که نسبت با وی کمالی بود و سر که نیاز مند بود بخیزی بیرون
 از خود که ذات وی بدان تمام شود و ما حالی متمکن اندر ذات
 چون شکلی **ما چیزی یا حالی که ویرا اضافی باشد چنانک**
 علمی و عالی و قدرتی و قادری وی داویش بود و نیاز مند ک
 بود **تنبیه** بدانک آن چیز که بیکو از و آنست که از و چیزی دیگر
 بود و آن بودن از و اولیة و لاین تر بود از نا بودن چون آن چیز

و با حسی
 کاتبه
 شرف الی
 المحدث

از وی نبود آنچه اولیة و نیکوتر است مطلقا نبوده باشد و نیز
 آنچه نیکوتر و اولیة است نسبت با وی هم نباشد و آنچه چنین بود
 کمال از وی مسلوب باشد و نیاز مند تر بود بکسب آن کمال
تنبیه چه زشتت آنچه گویند که مبدعات بفعل کردن مطلقا
 از وی آنست که تا فعلی کند از برای چیزی تا زیرین زیرا که این
 معنی ایشانرا نیکوتر است از برای آن فعل کند تا نیکو دار باشد
 و فعل کردن از جمله محاسن است و از جمله چیزها نیست که لایق
 است بان چیزیهای شریف و باوی اول چیزیهای که کند برای
 چیزی کند و کرد او را علتی باشد **تنبیه** دانی که بادشاه
 کسیت بادشاه حق تو آنکه حق است مطلقا و معنی تو آنکه می دانی
 و هیچ چیز در هیچ چیز از وی نیاز نیست و ذات همه چیزها او را
 زیرا که ذات هر چیزی یا ازوست یا از آن چیزست که ازوست
 پس هر چیزی که جز ازوست او را ملوکست و او را هیچ چیزی
 حاجت نیست **تنبیه** می دانی که خود چیست بدانک خود
 دادن آنچه با پستی است نه برای غرضی پس آنکس که کار دیگری

بخشد که نه لایق بود او نه حواد بود و انکس نیز که برای عوض دهد
معامل باشد نه حواد و نه همه عوضها عیبی بود بل که ثنا و مدح و سرکاری
از طاعت و وسیلت جستن بدان که بر نیکو ترین حالی باشد یا حیوان
بود که واجب بود هم عوض است و مگر که چو کند تا او را سباسب
دارند یا بوی نیکو بود آنچه می کند عوض خواه است نه حواد است
بس حواد حق آنست که فواید از وی فایض است بی شوقی و بی طلبی
و قصدی بجزی که با وی کرد و بداند انکس که چیزی کند که اگر نکند
شیخ باشد یا از وی نیکو نبود و بی آنچه میکند سرکاری می جوید
اشاره چیزهای مابالین طلب چیزی کند از برای زیرین حیوانک
ان کردن خون غرضی بود زیرا آنچه که غرض بود بزرگ مختار متمیز بود
از قیض و نیز دیگر مختار اولیتر بود و واجب تر تا اگر حیوان باشد
که دست آید اگر گویند که آن چیز بنفس خویش اولیتر و نیکوتر است
و نیز دیگر کسند طلب خواست آن اولیتر نباشد آن چیز نه غرض
بود بس خون این بدانی حواد و بادشاه حق را هیچ عوض نبود و
مبدعات بزرگ را هیچ عوض نباشد درین چیزهای زیرین **تتمیم**

نه چه طلب کننده حرکتی خواست بود متوقع یکی ازین اعراض
است که با وی راجع بود حیوانک بر شمریم ما ان که بوی متفضل باشد
یا مستحق مدح بود پس هر چه ازین برتر است فعل وی از حرکت
و ارادت بزرگتر **و هم و تنبیه** بدانک آنچه گویند که فعل چیز نیکوست
و واجب در نفس خویش هیچ مدخلی در آن ندارد که توانگر از اختیار
کند مگر که کردن آن فعل نیکو او را نثریه کند و بزرگ کرد اندواز
عیب پاک کند و بکداشتن آن فعل او را نقصانی بود و اندروی
عیبی بدید آورد و این همه ضد توانگریست **تتمیم** بیرون شون توان
مافت در معنی تقایص از واجب الوجود مگر که کویسی مثال نظام
کلی که اندر علم سابق است ما وقت واجب لایق از وی این
نظام فایض می شود یعنی بر مثل آن نظام که اندر علم اوست
فعل از وی بدید می آید بی داعیه و بی غرض بدان ترتیب که مست
اندر بفاصلیل موجودات و ان نفس بدان صفت او را معقولست
و معنی عنایت اینست و این سخن جمله نیست و تو بفاصلیل آن راه
یابی **تتمیم** ترا معلومست و از بس تو نیز بدانی خون ترا معلوم

شود که قوای جسمانی لابد متناسمی است و حرکات آسمانی را پیوسته
مفارق عقلی و چون چنین بود لابد متعلق بود بخوابستی کلی و خواست
جزوی و مبداء خواست کلی مطلق ذاتی باشد عقلی مفارق آن
مادت از همه وجوهی و چون چنین باشد جوهر وی جوهری باشد مشکل
بدان قضیلت که او را بود در هیچ درویشی را با وی صحبت نبود و این
چنین خواست خواستی بود مانند عنایت که کفایت و تومی دانی مراد کلی
تواند بود که متحد می شود و بریده می شود نه بانقطاع و نه بانفعال
بل که طبیعت وی یا محصل بود یا معدوم و چه مای دایم روان باشد
که گویند چیزی را او را نبود آنکه نبود و نشاید که گویند همیشه حاصل
بود و مطلوب بود که آنچه حاصل است مطلوب نباشد بل که کمالاً
ایشان همه حاضر است و حقیقی است نه ظنی و خیالی و بد آنکه سبب
محرک اجسام سماوی بدان اجسام نه چون نسبت نفوس ماست
با اجسام ما اندر آنکه از اجتماع مرد و یک حیوان بیدید خبانگ
حال ماست زیرا که ارتباط و تعلق نفس ماستن از آن رویت که
ویرانگی بدو حاصل میشود از آن جهت که نفس مبادی کمال از و

طلب می کند و اگر نه چنین بودی خود وجود متباین بودندی و
اما نفس آسمانی که وی خداوند خواست کلی است یا خداوند خواست
جزوی تعلق دارد بدان اجسام نوعی از اشکال اندر یا بند اگر باشد
و اندرین سه نسبت **اشاره و تنبیه** ممکن نیست که گویند جنبانیدن آن
مبادی آسمان را برای داعی شهوتی یا غضبی است زیرا که وی متغیر
نشود از حالی تا ملایم بحالی ملایم ماملتد شود و ویرا مجملی منافعی نیست
تا انتقام طلب کند و ویرا غضب باشد بل که مانند کی تمام دارد
بحرکت ما ر عقل عملی و لابد است که آن حرکت از برای معشوقی
و چیزی که برگزیده او باشد بود یا از برای آنکه ذات وی اندر
باید ما حالی وی اندر یا بد یا چیزی اندر یا بد و مانند آن مرد و بود و اگر از
برای اول بودی یا اندر یافت ممکن باشد یا نه اگر ممکن است
بایستی که چون اندر یافتی باز ایستادی و اگر ممکن نیست طلب
محال باشد و طلب محال محال باشد و اگر طلب مانند کی مستقر می کردی
حکم همچنین بودی پس باید از برای طلب مانند کی باشد که مستقر نباشد
و ویرا بحال اندر یا بد مگر تعاقب و سیای بودن چیزی منقطع مانند

دایم و این معنی آن وقت باشد که متبدل بعد نوع او مای بود متعاقب
و اندر وجود آمدن یکی از بی یکی و سر عددی که فرض کنند از آنج اندرین
ثبوتت زیرا حرومی فعل باشد لا محاله و نوع یا صنف معاقب
مخوط بماند و چون چنین بود آنچه مشوق است او را تشبیهی بود بچیز نا
که بفعل موجود اند و از قوت پیرا نند **تشبیه** بدانکه اگر آنچه بوی
تشبیه می افتد یکی بودی مالمسی که تشبیه در جمله اجرام سماوی یکی بودی
لکن نه چنین است که حرکات مختلف است پس بدانستیم چنین نیست
و اگر یکی را بان دیگر مانند کی بودی بایستی که اندر حرکت و طریق حرکت
مانند وی بودی و نه چنین است مگر در بعضی اندک **و هم** جماعتی
کنند که آنچه بوی مانند کی است یکی است و حرکات روا بودی
اندر و که یکسان بودی اما چون وی را یکسانست حرکت همه جهتها
که اتفاق افتاد خواه از مشرق بمغرب و خواه برخلاف آن و عرض
وی حاصل بود اندر حرکت و ایشانرا ممکن بود که حرکت کنند
بهیاتی که از آن نفع سافل حاصل آید و اگر چه اصل حرکت نه از
برای آنست اما در دورا نگاه داشت و اصل حرکت برای آن

عرض بود که مطلوبست ب حرکت و میات حرکت از برای آن
بود تا نفع دیگری حاصل شود و مای گویم اگر روا بودی که بهیات
حرکت نفع آن چیزها که در عالم کون و فسادند طلب کردی روا
بودی که عرض باصل حرکت نفع آن چیزها بودی زیرا که چون بروی روا
باشد که طلب تشبیه باشد با شرف بگذارند و چیزی طلب کند که احسن بود
اندر اصل حرکت هم روا بود و بایستی گفتن که حرکت و عدم ایشان
یکسان بودی چنانکه در جهت تقدیر افتاد اما اندر حرکت نفع
سافل بود پس او را اختیار کرد اما چون اصل آنست که ایشانرا
از بهر این چیزها در عالم کون اندر کاری نکند بل که بفعل خود چیزی
بزرگ طلب کنند و آن نفع را ایشانرا نافع باشد واجب آید که
میات حرکت هم چنین بود و چون چنین بود اختلاف در حرکات
ایشان انجا بسبب متقدم باشد بر آنچه نافع این اختلافست از نفع سافل
س ازین سخن لازم آنست که آنچه بوی مانند کی است چیزها است
مختلف بعد اگر چه رواست که تشبیه با بول بل چیز بود و ازین جهت
است که حرکات یکسانست در آنکه همه دوری اند **زیاده تبصره**

بدانک بر تو نیست که بر خود تکلف کنی تا کنه این تشبیه بدانی بعد
از آن که در جمله بدانستی زیرا که قوتها آدمی در عالم غیبت از دریافت
حقیقت آنچه کم از نیست قاصدت فیکف ازین معنی که وقتی دارد و
روادار که متحرک خواهند تشبیهی بودمان که از متحد شدن احوالی و بدی
اندن انفعالی اندران جسم که نفس محرک دارد چیزی اندر ماکه لایق
تشبیه بود و آن دوام بودن چیزی است که اندر وی بقوت است
حسب امکان و مثال حدوث این انفعال اندران جسم عرض انفعال
اندر بدن که تابع انفعالی است اندر نفس بدید آید و اگر تو طلب حق
کنی بجهد تمام ترا سه بار روشن شود پس چه کن و بدان که خود چون تواند
بودن و این سخن تشبیه علی الاحمال مبین این حالست و بدانک این
معنی بهیاتی بود که مانند معانی خیالی باشد و نه عقلی صرف بود و اگر چه
این خیالات هم مستند با عقلی صرف بود حسب استعدادات قوت
جسمانی معنی قوت متجسد که فلک راست خبانک پیش ازین کفیم و ترا
در آن حال که معقولات اندر نفس بود روشن شود محاکاتی از
در خیالی می یابی حسب استعداد رواست که این معنی مودی باشد

حکمتی بدن تمام کشت این سخن و اگر میخواهی که کونه دیگر از بیان تناسل
این چه مایا پیوسته بشنو **تشبیه** قومی از وجه بدید آید که ماکون
بل کونه است که بر کار نامتاسی بود چنانک جنابین آن قوت
که اندر کلوحست مثلا و کونه دیگر است که بر کار نامتاسی بود
چنانک جنابین قوت که اجرام آسمانی را اول نامتاسی خوانند دوم
نامتاسی **اشاره** بدانک حرکات که از حدود و نقطه بدید آید
آن باشد که بدان حرکت رسیدن بآن حد و آن نقطه حاصل آید سبب
محرکی موصل و در آن وصول و بلوغ بان حد بفعل موصل باشد زیرا که
اتصال نه چون مفارقتست و حرکت که در آنی بتواند اوقات پس موصل
مروید آنی باشد و زوال موصلی در جمله زمان مفارقت کردن
متحرک باشد از آن حد و زوال موصلی اگر چه زمانی مانند یک دفعه
باشد نه چنانک مفارقت کردن و حرکت کردن و چون هر یکی در
آن باشد و آن اندران غیر موصل است دیگر است و آنک اندران
موصلست دیگر پس لابد میان دو آن زمانی باشد که در آن وی موصل
بود زیرا که میان دو آن زمانی است اگر نه مسافت نامنقسم باشد

و آن زمان زمان سکونت پس هر چه حرکتی که اندر مسافتی باشد که تجزیه
رسد و منقطع شود و بسکون رسد لا بد آنچه از آن حرکت بود که زمان
بان مستحفظ است پس حرکت وضعی است که حافظ زمانست و آن
حرکت دوری است **فایده** بدان که واجبست گفتن انگ زوال ^{صل} هو
در آن باشد و نشاید گفتن که مفارقتی در آن بود زیرا که حرکت و مفارقت
که آن حرکتت منسوب با آنچه از آن حرکت کنند یک دفعه میگذرد و
اندر آن چیزی نیست که اول حرکت و مفارقت است اما زوال ^{صل} هو
یک دفعه افتد **تنبیه** آن حرکت که واجبست که طلب کنند که او را
قوت نامناسبی است حرکت دورست **اشاره** بدانکه روان بود
که جسمی باشد که جسمی دیگر را بجنباند و او را قوت نامتناسبی باشد زیرا که
ممکن نیست که وی جز متناسبی باشد پس چون بقوت خویش جسمی را بجنباند
از مبداء که فرض کنند حرکاتی نامتناسبی و تقدیر کنیم که جسمی دیگر را کوچک
از آن بجنباند هم بان قوت واجب باشد که از آن مبداء او را پیشتر
از آن جنباند که آن دیگر را که بزرگتر از دست پس لازم آید که بر نامتناسبی
زیادت حاصل باشد اندران جهت که نامتناسبی است و هر چه بزرگتر

اندر جهت زیادت شود وی اندران جهت متناسبی باشد پس ضرورت
آن جانب دیگر متناسبی بود **مقدمه** چون چیزی باشد که جسمی را بجنباند
و اندران جسم مانعنی نباشد لازم آید که بدیر رفتن آنچه بزرگ است
مهربانیدن همچنان بود که بدیر رفتن آنچه خرد ترست و یکی از
طاعت اردگیری باشد چون مفارقت نباشد اصلا **مقدمه آخری**
قوت طبیعی که هر جسم را باشد چون آن جسم را بجنباند و اندران جسم
معاوقی نباشد روان باشد که بسبب جسم اندر بدیر رفتن حرکتی معاوقی
افتد و اگر معاوقی باشد بسبب قوت باشد **تنبیه** قوت که اندر
جسم بزرگتر باشد چون مانند آن قوت باشد که در کوچک باشد تا
اگر تقدیر کنیم که از آن بزرگتر که هم خندان کوچک جدا کنیم هر دو قوت
مانند یکدیگر باشد مطلقا بصورت اندرانچه بزرگتر باشد قوی
تر بود و پیشتر زیرا که اندر وی بقوت مانند آن دیگر مست و زیاد
ست **اشاره** روان باشد که اندر جسمی از اجسام قوتی باشد که
جسم را بجنباند حرکتی طبیعی بی نهایت زیرا که قوت آن جسم پیشتر
و قوی تر باشد از قوت بعضی اگر نه باشد و زیادت جسم اندرو

اثر کند اندر منع حرکت با بسبب هر دو محرک و هر دو محرک یکی باشد
بل که هر دو محرک مختلف نیستند چنانکه اندر مقدمه که پیش ازین
کفیم بدیدند اما چنانکه در مختلف اند و این نیز پیدا شده است
بس چون هر یکی از آن قوت جسم خویش را بجایند از یک مبداء که فرض
کنند اگر نامتساوی باشد لازم آید که قوت جزو و آن کل هر دو یکی
باشد و اگر حرکت جسم کوچک متساوی بود لابد آن بزرگ هم متساوی
بود که اگر نه چنین باشد قوت کل و آن جزو هر دو یکی باشد و استیجاب
قوت کل و قوت جزو یکسان بودن از آن رویت که هر چند جسم
بزرگتر قوت وی بیشتر پس قوت کل بیشتر باشد که قوت جزو پس
لابد هر یکی از هر دو قسم حرکت او متساوی باشد پس هر دو متساوی باشند
زیرا که مجموع دو متساوی متساوی باشد **تذنیب** چون قوت نامتناهی
جسم را نمی تواند بود پس قوت که محرک است نامتناهی باشد
نه جسمانی پس مفارقتی بود عقلی **و هم و تنبیه** باشد که تو گوئی که ازین
سخن لازم آید که محرک آسمان مفارقتی عقلی و پیش ازین منع کرده که
مساخرت حرکت چیزی بود عقلی بل که قوتیست جسمانی جواب

ندانست که این که ثابت شد محرک اولست و رواست که ملاصق
تحرک یعنی محرک قریب جسمانی باشد **و هم و تنبیه** باشد که تو گوئی
که اگر چنین باشد پس تحرک وی متساوی باشد نه دایم پس حرکت دایم
چیزی دیگر را و بشنود بدان که رواست که محرکی بود که تحرک وی
نامتساوی باشد و او چیزی دیگر را بجایند و از آن دیگر حرکاتی نامتناهی
بدید آید نه چنانکه اگر او تنها بودی از او آن بدید آمدی بل که اینجا
همیشه منفعل می شود از آن مبداء اول و فعل می کند و نیز بدانکه
بدی رفتن افعالات نامتناهی دیگر است و تاثیر نامتناهی دیگر
و تاثیر نامتناهی بدانکه واسطه باشد دیگر است و آنک مبداء باشد
دیگر و آنچه اندر اجسام ممتنع است یکی ازین مرسته است و آن قسم آخر
استشهاد صاحب حکیمان که ایشانرا مشتاقین خوانند چنان
می گویند که محرک مکرر از کره های آسمان او را تحرکی است نامتناهی
و قوت او نامتناهی است و چون چنین باشد آن قوت نه جسمانی بود
و بسیاری از شاکر دان او ازین غافل شدند بی گمان بودند که محرک
آسمان بعد از حرکت اول اند محرک اند بعضی زیرا که اندر اجسام

و عجب آنک گفتند که ایشانرا تصورات عقلی است و ایشانرا این معنی
حاضر نبود که تصور عقلی جسم را و قوتی را که اندر جسم بود ممکن نباشد و
چون چنین باشد این معنی آن چیز را که بذات خویش متحرک باشد ممکن
نباشد یا متحرک بود بفرض یعنی بسبب چیزی که متحرک بود بذات و تو
چون چنین کنی سختی که اندر نفس کنیم روانداری که کوی بی نفس نا حلقه که
ما را است متحرکست بفرض مگر بجای زیرا که حرکت بفرض چنان باشد
که چیزی را وضعی نباشد و موضعی بسبب آنچه وی اندر است و در آن
منطبع است زایل شود **اشاره** اول تبارک و تعالی در وی دو جهت
میست و اندر یکا کنی او دوی نیست چنانکه گفتیم پس نتواند بود
که وی اما مبادا یک چیز بسیط باشد الا بواسطه و هر جسمی چنان دانستی
مکتب است از میولی و صورت پس ترا روشن باشد که مبادا نزدیک
وجود السانرا از دو چیز باشد مبادا بود که اندر دو جهت بود تا از
دو چیز بدید آمدن بهم دست آید زیرا که تو دانستی که هیچ یکی از آن
مردونه میولی و نه صورت علت آن دیگر است مطلقا و نه نیز
مطلقا واسطه است بل که محتاج اند چیزی که علت هر یکی از آن

دو باشد یا علت مردو باشد بهم و مردو بهم از چیزی که نامنقسم بود
بی واسطه نتواند بود پس لازم آید از این معلول که اول عقلی باشد نه
جسمی و ترا درست شده است مستی چند عقلمای متباین و شک نیست
که مبدع اول اندران سلسله است و اندران چیز عقل است
ترا ممکن نیست که بدانی که اجسام کروی بالاین فلک ان و کواکب
آن بسیارند بعد دو لازم است بمقتضای این اصول که گفتیم جسمی
از آن اگر فلکی است که محیط است بر زمین و مرکز آن موافق مرکز زمین
است یا فلکی است که محیط نیست بر زمین چنانکه افلاک تدویر ستاره
که اندر وی مبادا حرکت مستدیر است بر خویشین و فلک اندران از
ستاره ممتاز نیست و آن سار با که اسفال می کنند بر این زمین
بسبب افلاکست که آنها اندر وی مرکز اند نه چنانکه افلاک حرکات
السان شکافت شود و ریادت بصیرت ترا درین معنی حاصل شود
و چون تا مثل کنی حال ماه اندر حرکت مضاعف که او را است و در دو
اوج او را دو حرکت است و حال عطارد که او را است در دو اوج
و اگر چنان بوی که انحراف در اجرام فلک بسبب سیر کواکب لازم آمدی

یا از جریان افلاک تا ویران گواکب حال نه چنین بودی و تومی
دانی که آنها اندر سبب حرکت شوقی از بهر شبهه یک قیاس اند و تو
می دانی از سخن گذشته که روان باشد که گویند آنچه سافل است معشوق
خاص او آنست که بالای وی است و نیز بدانی چون اعتبار گفته پیشین
بر وجهی که اوضاع و حرکات و مواضع ایشان مختلف نیست بطبع
الاکه همه نه از یک طبیعت اند بل که طبایع مختلف اند و جمله چون قیاس
کنیم طبایع عنصری طبیعتی دیگر باشد که او را طبیعت خاصه خوانند از
سخن گذشته وسط این جمله ترا معلوم شود مانند که بعضی از آنها سبب
نزدیک باشند اندر وجود هر آن دیگر را یا نه که اسباب آنها جو امر
مفارق اند و اینجا توقع از ما می دار که ترا این جمله بیان کنیم **برای**
چون فرض کنیم که جسمی باشد که از او فعلی بیدید آید آن هنگام که آن
فعل از وی بیدید که شخص وی آن شخص معین باشد زیرا که دست
ناید وجود جسم عام پس اگر جان باشد که جسمی فلکی علت جسمی فلکی دیگر
باشد لازم باشد که چون معلول اعتبار کنیم با وجود علت حال
معلول معلومی بود با وجود علت اما واجب معلول و وجودش معلوم

وجود علت و واجب وی باشد و هر که که چنین بود لازم آید که خلا
ممکن بود که وجود آنچه علت است زیرا که وجود محوی با وجود علت ممکن
است و پس از آن واجب می شود و عدم خلا اندر حاوی با وجود محوی
مرد و بهم بوند پس واجب عدم خلا حال و واجب وجود محوی باشد
و پیش از آن نبود اکنون تقریر سخن را گوئیم چون جسم حاوی علت باشد
و اعتبار شخص او کرده شود حال محوی با وی امکان باشد و هر گاه
که چنین باشد عدم خلا ممکن بود با وجود آنچه علت است زیرا که وجود
محوی با وجود علت ممکن است و پس از آن واجب می شود و عدم
خلا اندر حاوی با وجود محوی مرد و بهم بوند پس واجب عدم خلا حال
و واجب وجود محوی باشد و پیش از آن نبود اکنون تقریر سخن را
گوئیم چون جسم حاوی علت باشد و اعتبار شخص او کرده شود حال
محوی با وی امکان باشد و هر گاه که چنین باشد عدم خلا ممکن بود
بیان اول آنست که شخص علت باید که مقدم باشد در وجود و واجب
بر شخص معلول با علت تواند بود و چون چنین باشد حال محوی که
معلولست با شخص علت امکان بود و بیان آن دیگر آنست که

چون محوی باشد شخص علت ممکن باشد عدم خلا یا ممکن باشد با وی بیانه
که واجب باشد با شخص علت اگر واجب باشد با وجوب وی لازم
آید که محوی واجب باشد با وجوب وی و از وضع اول جهان لازم
آمد که ممکن است با وجوب وی و اگر واجب نیست بل که ممکن است
و بعلمتی واجب می شود پس خلا مستمع بود بذات خود بل که بسببی مستمع بود
و پیش ازین دست کردیم که خلا بذات خود مستمع است لازم آمد ازین
سخن که هیچ چیز از اجرام سماوی علت اجسام زیرین نیست اعنی آنچه
در وی محوسبست و اما آنچه محوی علت باشد از آنکه شریقه از دست
و عظیم تر یعنی جسم حاوی کس گفته است و ممکن نیست **و هم**

تیسیم باشد که تو کوی چنین گیر که علت جسم سماوی جسم نیست
اما لابد باشد که تو کوی که از آن چیزی که جسم است جسمی حاوی و جسم محوی
لازم آید خواه از یکی که خواه از دو و چون چنین باشد امکان خلا
ما وجود حاوی اینجا همچنان بود که اندر آنچه پیشتر ما ذکر کردیم زیرا که
تو اینجا حاوی را وجود تقدیری می کنی پیش از محوی زیرا که علت محوسبست
اگر چنین گوئی بشنو بدان که اندر سخن پیشین وجود حاوی با امکان

محوی از آن با هم صحبت داشتند که حاوی علت بود در محوی را بس
لابد بود که بروی سابق باشد و بصورت لازم آمد که حال محوی
با وجود وی امکان باشد و چون چنین بود عدم خلا ممکن باشد از آن
جهت که چون حاوی که علت است سابق باشد وجود و سطح متحد
شود و چون محوی معلول بود و برآید کند ما وی واجب نباشد بل که
بس از وی واجب باشد پس لازم آید که عدم خلا با وی ممکن باشد
نه واجب اما چون علت نبود بل که با علت بود واجب نیاید که
تحد سطح داخل وی سابق باشد بر وجود ملا که اندر وی بود زیرا
اینجا سبق زمانی نیست البته بل که اگر تواند بود سبق ذاتی باشد
و سبق ذاتی علت چیزی را بود که علت جسم نسبت بان چیز نه آن
چیز را که علت نباشد و یا علت باشد و اینجا می گوئیم که حاوی و محوی
هر دو بهم از دو سبب واجب شدند **و هم** **و تیسیم** باشد که تو زیاده
کنی و گوئی برین اصول که تو تفریر کردی تخریج کنیم گوئیم که وجود
جسم حاوی از چیزی است که نه جسم است و از چیزی دیگر که نه جسم است
وجود محوسبست لازم آید که وجوب حاوی با آن چیز دیگر نه جسم است

و محوی از دست بهم باشند بذات و چون محوی را اعتبار کنی با آن
دیگری ممکن باشد و گفتیم که حاوی با وی واجب است پس لازم آید
که اندران حال که حاوی واجبست محوی ممکن باشد جواب گوئیم
که این طلب هم طلب اولست و جواب همان جوابت بعینه زیرا که
محوی که ممکن است بقیاس با آن چیز است که علت است و ازین
قیاس امکان خلا لازم می آید بل که امکان خلا از بدید آمدن حدی
آید در باطن حاوی و متحد حاوی اینجا سابق نسبت بر محوی و اگر
چه حاوی علت محویست و محوی پس از علت خویش است اما نه
مرجه بعد از منع بود بعد بود زیرا که قبلت و بعدیت چون نحسی
علتی و معلولی بود هر جا که علتی و معلولی نباشد قبلی و بعدی که از آن
خیزد واجب نباشد و چنانکه لازم نیست که آنچه با علت بود
علت بود واجب شود که آنچه ما قبل بود بعدتی قبل بود نسبت
با چیز زیرا که جهت قبلی علتی است اینجا چون نباشد نباشد مگر که
بر مان باشد که لازم بود **و هم و تنبیه** باشد که نو گوئیم که حاوی
و محوی مرد و از جهت اعتبار نفس انسان واجب الوجود نیستند پس

خلو مکان انسان نه واجب بود بدانکه این مرد و را چون از روی
ممکن اعتبار کنی اینجا هیچ محدودی چیز را بدید نیاید و مکانی نباشد که
اگر نبود خلا باشد و آن سخن که ما لازم کردیم یعنی بودن خلا اشکاء
درست باشد که محدودی بود ما لازم آید که چون حد از وی بدید آید
یا محط باشد بلا یا نباشد پس خلا بود **اشاره** بدان این سخن که گفتیم
و این الزام که ما کردیم یکسانست اگر بسبب تقدم با صورتی جسم
جسم حاوی کنی و نفس او که او را همچون صورتست یا بجمه کنی **تذنیب**
پیدا شد که اجسام سماوی هیچ یکی علتی دیگری نیست و تو چون با چنین
فکرت کنی بدانی که اجسام بصورت فعل کنند و صور که قائم اند
با اجسام و آنچه اجسام را چون کمالات اند مصدر فعل ان قوی
و صور و وجود ایسانست و قوام انسان بموضوعت پس مصدر
فعل ایشان بموضوع بود و اندر چیزی بود که او را آن نسبت
خاص بموضوع بود پس توسط موضوع لابد باشد تا بدان فعل از
وی بدید آید و هیچ توسط هر جسم را نیست میان چیز و میان آنچه
نه جسمت از میوهی یا صورت ما جسم ایشانست کند و از دست

شد ایشان جسم مست شود ازین سخن لازم آید که صورت اسباب
میولایت تواند بود و نه آن صورت نیز تواند بود یکی رواست که
استعداد حاصل آید از وی در اجسام دیگر صورتی را که بر او نشود
ماده و تحصیل ازین سخن ترا روشن شد که جوهر نه جسمانی
اند موجود و واجب الوجود یکی است و او را با هیچ چیز انبازیست
نه اندر جسم و نه اندر نوع پس لازم آید که کثرت و بسیاری معلول
این جوهر باشد که جسمانی نیستند و نیز بدانستی که اجسام سماوی
معلول علیها اند که نه جسمانی اند پس ازین جهت بسیاری بودند و
تو دانسته که واجب الوجود نشاید که مبداء دو چیز بود بهمین دلیل
یکی متوسط باشد اندر بودن یکی از وی پس واجب بود که معلول
اول که از وصا دست جوهری باشد از آن جوهر عقلی و جوهر
عقلی دیگر از متوسط آن یکی باشد و احتیاج سماویات از
ب توسط عقلیات باشد **زیاده تحصیل** پس ضرورت باشد که جوهر
عقلی بود و جوهر اسمانی لازم آید و ترا معلومست که دو از یکی از
دو جهت لازم آید و دو جهت اختلاف در معلول اول خبر از آن

روی نیست که هر یکی از آنها مذات خویش ممکن الوجودند و
با اول واجب الوجود اند و او ذات خود را و اندر اول را دارند
پس بدانچه او راست از دانستن اول که موجب وجود اوست
و بدانچه او راست از حال او بنزدیک وی مبداء چیزی باشد و بدانچه
او راست از ذات خود مبداء چیزی دیگر بود و چون معلول باشد
مانعی نباشد از آن که ذات وی از چند چیز مختلف بود و چون
چنین بود و او را مابینتی باشد امکانی و مست وی از دیگری است
چنان واجب باشد که آنچه از او مانند صورت مبداء آن کاین باشد
که مناسب صورت اوست و آنچه با ذات مانده است مبداء
آن کاین باشد که مناسب مادت است پس بدان جهت که وی
عاقبت با اول مبداء جوهر عقلی باشد و بدانکه دیگر جهت مبداء
جوهری جسمانی بود و رواست که آن دیگر را تفصیلی باشد بدو
چیز که بدان هر دو سبب صورتی و مادی جسمانی شود **و تمیز**
هر که گوید که اختلاف تواند بود مگر از اختلاف واجب بود که
عکس آن درست بود تا لازم آید که از اختلاف که اندر ذات هر عقلی

موجب وجود مختلف بود و متسلسل شود بی نهایت زیرا که
می دانی که قضیت موجب کلی را عکس کلی نباشد **تذکره** اول
تعالی ابداع جوهر عقلی کند که وی حقیقت مبدع است و توسط
او جوهری عقلی و جرمی آسمانی بیدار آید و هم برین طریق از آن
از آن دیگر جوهر عقلی آن دیگر مست شود تا مستی اجرام سماوی
تمام شود و جوهر عقلی رسد که از و جرم لازم نیاید **اشاره**
واجبست که بیولی عالم عنصری لازم از عقل آخر باشد و متمتع
نیست که اجرام سماوی را چیزی از معاونت و یاری دادن باشد
اندر آن و اندر استقامت و لزوم وی با صورت یاری مقدر
نشود نتواند بود و صور این بیولی هم فیض این عقل است اما
بحسب استعدادها مختلف که اندر بیولی می افتد صورت
مختلف می شود و مبداء اختلاف این استعداد مختلف اجرام سماوی
است که از حرکات و سیات آن این دیگر اجرام را از آنچه در جهت
مركز است و آنچه نزدیک محیط است اختلافها لازم می آید اندر استعداد
و از آن جهت اختلاف حاصل می شود زیرا که چون اختلاف نه

نه از جهت فاعل بود لا بد از جهت قابل باشد و علی الجملة سبب
احوال چند که از یکدیگر او نام حاصل از آن در توان یافت و اگر چه
متنبه باشد جمله را و صور عناصر این چنین که گفتیم بیدار آید و اندرین
عناصر واجب آید از جهت نسبتی که آنها افتد با اجرام سماوی و آن
چیزها که منبعت شود از آن اجرام که اندر آن امتزاجات مختلف
بیدار می آید و ساخته و تالیپت شود مرید بر نفس قوتها دیگر را
بس آنکه نفس نباتی و حیوانی و نفس ناطقه از آن جوهر عقلی که گفتیم
یعنی عقل فعال فایض شود و چون نفس ناطقه بیدار آید ترتب
وجود جوهر عقلی باز ایستاد و نفس ناطقه جوهر عقلی است اما محتاج
اشکالست بآلت بدنی ماستقد فیض شود از جهت مبادی و
این جمله اگر چه ما این را بسبب اقصا ص ایراد کردیم اما
چون توان اصولی که ترا بیان کردیم تا مثل کنی از راه برهان
اینست **قوانی یا متن النمط السلاج فی التجرید تیسیم**
تا مثل کن که چگونه آغاز کرد و وجود از آنچه شریف تراست و همچنین
از اشرف با شرف می آید تا بیولی رسد که خنسی تراست

و دیگر باره باز کردید و از آنس با حس می آمد تا بشریف ترین رسید
که نفس ناطقه است و عقل مستفاد که از و شریف تر است و چون
نفس ناطقه که موضوع صور معقولست اندر جسم منطبع نیست و
اندر وقایع نیست بل که جسم مورا آلتی است و چون چنین باشد
مستحیل شدن جسم بمرک که او را آلت بود ما نگاه دارنده آن
علامه باشد که میان ایشانست جوهر ویرا زبان نذار که یاوی
باقی ماند بدانکه مبداء وجود از دست از جوهر باقی که مبداء وجود
نفس انسانی اند **تبصره** چون نفس ناطقه ملکه نبوند بعقل فعال
از بهر خود حاصل کرده باشد نیست شدن آلت او را زبان نذار
و بیا که وی بذات خود داناست نه بآلت چنانکه بیان کردیم
و اندر یافتن چیزها را بجدس نه بطریق فکر است زایاری دهند اندر
نصورت این معنی و بدانکه نفس چون شریف شود و قوت اتصال
خود را اندر بین عالم حاصل کند چون از بدن مفارقت کند و شواغل
زایل شود و اندر یافت آنچه دریا بندر رود تر باشد از در یافتن بجدس
و حصول آن سبک دفعه باشد و بدانکه حاجت بآلت و فکر است

از جهت که در دست نفس است از جهت قلت ممارست و
عاجزی وی از در یافت فیض باری تعالی و چون حال وی بعد
از مفارقت بدان جهان باشد که گفتیم آن احوال که از آن عجز
آید مسیح نباشد پس بزودی حیرت ما اندر یابد و تحقیق این سخن اولاً
آنست که اگر دانایی او بآلت بودی نتوانستی بود که آلت کند
شده آلت که او نیز ضرورت کند شدی و لزوم این تالی در مقدم را
سخت ظاهر است و چون اعتبار قوت حس و حرکت کنی این سخن ترا
محقق تر شود لکن بکندی آلت و از کار باز ماندن نفس را کمال
عارض نمی شود و تحقیق نقیض این تالی ترا از مشاهده معلوم شود
و دلالت مشاهده آنست که بسیار ماییم که قوتها حس و حرکت
اندر طریق انجلاال باشند و قوت عقلی با ثبات بود یا اندر
زیادتی و گمان نبری که چون در بعضی احوال از جهت کفالت
آلت بندارند که ویرا کفالتی عارض شود واجب آید که او را در نفس
خویش فعلی نباشد زیرا که تو دانستی که استثنای عین تالی منبج
نباشد **زیاده تبصره** تا مثل کن که این قوتها که قایم اند بدن چون

ایشان مکرر شود چگونه کند شوند و درین حال آنچه ضعیف باشد
از آن آگاه نشوند چنانکه بوی ضعیف اندر بی بوی قوی و افعال
قوت عاقله بسیار بود که بخلاف این بود که گفتیم **زیاده**
موجب فعل وی بالت است و او را فعل خاص نیست و ویرا اندران
آلت فعل نیست زیرا که چون فعل وی باستعمال آلت بود و در آن
حال که در آلت فعل کند بان آلت از آن جهت که موثرست متاثر
باشد یا از جهت دیگر و قسم اول محالست چنانکه دانسته و در قسم
دوم لازم آید که آلت آن جهت دیگر بود که نه متاثر باشد و سخن در آن
همین است و ازین جهت آلت که قوتها حساسه آلت خودند اندر
نیابند و اندر نیابند چیزی در یافته اند زیرا که ایشان را هیچ آلت باشد
یافت آلت خود چنانکه گفتیم و همچنین در ادراکات و فعل کند آلت
و قوت عقلی چنین نیست که وی همه چیزها داند و این مقدمه اعتباری
است پس لازم آمد که قوت عقلی فعل نه بالت کند **زیاده**
اگر چنان بودی که قوت عقلی منطبق بودی اندر جسم چون دل و دماغ
بایستی که همیشه بوی دانا بودی با ویرا اندانستی البته زیرا که دانا

وی از آن روی است که آن صورت که وی بدان دانا است او را
حاصل باشد و چون وی اندر مادت باشد و صورت آلت همیشه
اندر مادت بود پس صورت همیشه مقارن اول باشد پس لابد باید
که ویرا همیشه داند و اگر تقدیر کنند که بعقلی او را حاصل آید که نبوده
باشد لابد باشد که صورت آن چیز که وی بدان دانا شود او را حاصل
شود بعد آنکه نبوده است و چون او صورتی باشد که اندر مادتست
و این صورت که سخن ما در آنست صورت آلت است لابد این صورت
هم اندران مادت موجود باشد و چون حصول این صورت بعد از آن
باشد که نبوده است لابد غیر آن صورت که همیشه اندرین مادت
بود و غیرتیت یا بنوع باشد یا بعد و نوع محالست زیرا که صورت
معقول چون در جوهر عاقل فرود آید وی دانا شود بدان چیز که این
صورت معقول صورت اوست که بدان چیز که این صورت معقول
صورت اوست باید آن چیز که این صورت بوی مضافست و چون
این صورت معیار بنوع نه صورت آلت بود و نه نیز بوی مضاف
بود زیرا که معیار بنوع از حاصل آمدن اندر جوهر عاقل وی

بدان صورت الت دانا نشود پس ازین لازم آمد که معایرت
بنوع نتواند بود و اگر غیرت بعد بود لازم آید که دو صورت که
مکتوف اند با عرض معین اندر یک مادت بهم باشند و این محاسبات
و چگونه دوی تواند بود بعد از اتحاد اندر نوع و چنین معایرت یا باختلاف
مواد بود یا باختلاف احوال و اعضاء یا باختلاف از روی کلی و
جزوی یا از ان روی که یکی مجرد از مادت بود یا نه بود و یکی اندر
مادت باشد و اینجا اختلاف مادت نیست و اختلاف اعضاء نیست
که مادت و اعضاء یکی اند و اختلاف از جهت تجرید از مادت یا وجود
اندر روی نیست که هر دو اندر مادت اند و اختلاف بخصوص و عموم
نیست زیرا که اگر یکی را تخصیص جزوی از جهت مادت تقدیر کنند
و لو اخصی که او را از جهت مادت حاصل آید این معنی یکی مختص نیست
حراران دیگر بل که هر دو را شامل است و چون این سه اقسام طلبت
غیر تعدد نتواند بود پس ازین سخن لازم آمد که آن صورت که
جوهر متعلق بان عاقل باشد آن صورت بود که هرین چیز است
که قوت دانایی اندر وسیت و چون قوت متعلقه اندر روی بود

که همیشه مقارن وی باشد پس آن مقارنه یا موجب آن بود که همیشه
بوی دانا باشد که هرگز نباشد و دانا نباشد و هیچ یکی ازین دو درست نیست
پس لازم آید که وی اندر جسم نیست اکنون بدان که این ربمانی قوی
است بر آنک نفس اندر مادت نیست **کلمه بنده الاشارات**
بدانک این جوهر عاقل از ما او راست که ذات خود اندر هر چه خود را
داند ذات او او را باشد و این معنی از سخن پیشین ترا معلوم شود
و نیز اگر جان بودی که ذات وی اندر چیزی بودی جوهر موضوع
با مادت حقیقت تخصیص که او راست انگاه دانسته بودی که خود را
اندر ان چیز دانستی که هر چه اندر مادت باشد یا در موضوع شخص
وی بدان بود لکن چنین نیست و مقدمه استثنایی باعتبار معلوم
شود و ترا پیش ازین برین معنی تشبیه کرده ایم و چون این معنی
بدانستی بدانک هر چه ماسیت وی ویرا بود معدوم نشود زیرا که
اگر معدوم تواند شدن اندر وقت فساد باشد و پیش از فساد
اندر وی فعل بقا بود و شاید تنگی فساد دیگر است و فعل بقا
دیگر زیرا که معنی قوت معایر معنی فعل است زیرا که اصناف

یکی بفساد است و آن یکی ببقا پس دو چیز مختلف باشند و اندر چیزها
یکسانه این چنین دو چیز مجتمع نشوند زیرا که هر چه را بقا باشد و اندر وی
قوت فساد بود او را هم قوت بقا باشد و چون چنین باشد بقا و وی
واجب نباشد پس ممکن بود و ممکن است که در دو طرف را کیه در طبیعت
قوتت پس لازم آید که اندر جوهر وی قوت بقا و فعل بقا هر دو باشد
و فعل آنکه بماند دیگر بود در قوت آنکه بماند دیگر پس لازم آید که فعل
آنکه بماند چیزی را عارض شود که او را قوت آن باشد که بماند و تو
دانسته که آن قوت نه ذات آن چیز باشد که ویرا فعل است
و چون چنین باشد لازم آید که ذات وی از دو چیز مرکب بود یکی
آنکه وی بدان فعل موجود باشد و دوم آنکه آن فعل او را حاصل
آید و اندر طبیعت وی قوت بران چیز بوده بود و آن ماد است پس
ازین لازم آید که هر چه عدم بر وی روا بود اندر ما بالقوه لابد باشد
و چون چنین بود ما بقیست وی دیگری را باشد و ما بیان کردیم که
ما بقیست او او راست و این خلف است و نیز اگر چنین باشد یعنی
مرکب بود ما سخن اندران چیز وضع کنیم که همچون ما ذاتت تواند

بود که همیشه این روی اندر وی حاصل آید که اگر چنین بود و در صورت
اندر یکی ماد است بهم باشد مکنون یک اعراض تقدم و تاخر و این
مجالست پس لابد آن چیز که اصل بود این انقسام اندر و فرض توان
کرد و ما نفس انزاعی خوانیم و بدانکه اعراض را وجود در موضوع است
و قوت فساد او هم در موضوع است پس در وی ترکیبی حاصل نباید و بدانکه
نفس امکان حدوث او اندر تن است یعنی آنکه نفس چیزی است
که ممکن است که تن را بود یا یا وی باشد پس امکان اندران چیز بود
و چون موجود شود اگر اصلا و یا امکان عدم جوهر نباشد مگر معدوم
نشود و اگر امکان عدم اندران چیز بود که امکان وجود در ولایت
هم بران سبیل بود که امکان وجود اندر ولایت و آن دانسته
پس آن امکان جنان باشد که از معدوم شود یا هم معدوم شوند و
عدم چیز از حد عدم آن چیز لازم نیاید و از بر خاستن معیبت میان
دو چیز بدین صفت عدم لازم آید و این معنی نه جنانست که وجود
زیرا که وجود و وجود و وجود در نفس خویش اما معدوم اندر چیز
معدوم نبود در نفس خویش ازین لازم آید که امکان وجودی در

دیگری امکان وجود او باشد در نفس خویش پس فساد در جوهر نفس ازین
جهت محال باشد و لازم نیاید از نیست شدن بدن نیستی این جوهر
که نفس است که اگر چنین بودی لابد بدن علت وی بودی و معلوم است
که نفس بعد از وجود با آنچه علت اوست قابل فساد نیست و او ثابت
ثبات علت جزو **و م و تنبیه** قومی از علما جهان گمان بردند که
جوهر عاقل چون صورت عقلی اندر یافت او آن صورت شود و این
سخن محالست زیرا که چون ما فرض کنیم که جوهر عاقل صورت عقلی در
یافت و آن صورت آباد او بر مقتضای این سخن نفس وی معقولست
و اگر چنین بود آن ذات که ویرا بود آن منکام که از اندر یافت
موجود باشد که پیش از آن بود پس حال یکسان بود اگر او در یابد و اگر
در نیابد و اگر نه که باطل شود یا حالی باطل نشود که او را بود یا نه که ذات
وی باطل شود اگر حالی از احوال او باطل شود و ذات باقی باشد
این معنی همچون دیگر استخوانها باشد و نه جان باشد که ایشان می گویند
و اگر نه که ذات باطل شود لازم آید که ذات وی برخاسته بود
و چیزی دیگر حادث شده نه آنک وی چیزی دیگر شده باشد با آنک چون

تو تا مثل کنی بدانی که این چنین حال میبوی مشتک خواهد و برخاستن
یکی و بید آمدن دیگری محدودی مرکب بوده پس **زیاد تنبیه**
اگر او یافت بعد از آن **ب** در یافت اگر بعد از در یافتن **ب**
همچنان باشد پیش از آنک **ا** در یافته بود و **ب** در نیافته بود پس
حال یکسان باشد اگر **ب** را در یابد و اگر نه یا نه که چون **ب** در
یابد چیزی دیگر شود و اینجا همان امکان اول که گفتیم بازاید **و م**
و تنبیه این جماعت چیزی دیگر می گویند که یک ترازین و آن
است که گفتند که نفس ناطقه چون چیزی بداند از آن وجه داند که
او را با عقل فعال پیوند افتد و این سخن حق است اما گفتند که پیوند
بعقل فعال آن بود که وی نفس عقل فعال شود زیرا که وی عقل
مستفاد شود و این طایفه را لازم آید که گویند یا عقل فعال متحرکی
شود یا چیزی از او با وی پیوند گیرد و چیزی نه یا لازم آید که یک
پیوستن راست که بدانتن یک چیز حاصل آید نفس کامل شود و بهمه
معقولی برسد و این برد و محالست با آنک آنچه گفتند که نفس ناطقه
بعقل مستفاد شود از آن استحالست که پیشتر گفتیم لازم آید **حکایه**

در حکای یونان مدی بود که او را قزقریو پس گفتند اندر عقل
و معقول کتابی ساخت و حکما مشابین بر وی ثنا گفتند بر آن
کتاب و آن کتاب همه مرز و محال و ایشان غی دانند و قزقریو
نیز بدانت که آن کتاب ساخته و از معارضان یکی نقض آن کتاب
کرد و قزقریو پس کتابی دیگر ساخت در نقض آن نقض که از کتاب
اول رکنیک تر و سافط تر بود **اشاره** بدانکه اگر کسی گوید که چیزی
چیزی دیگر شده بر سبب استخالت از حالی بحالی یا ترکیب یا چیزی
دیگر جان از مرد و تالیقی حادث شود بل که بدان سبب که وی یک
چیز بود و چیزی دیگر شود سخن باشد شعری یا معقول زیرا که اگر
مرد و بهم موجودند پس ایشان دو چیز باشند از یکدیگر جدا و اگر یکی
موجود نباشد اگر اولت که نیست پس آن چیز معدوم شده باشد و دیگر
حادث شده و اگر آن دو بین معدوم است و اول بحال خویش
مانده است پس هیچ حادث نشد و آنچه گفتیم که اول آن دوم شد
هیچ معنی ندارد و اگر مرد و معدوم شوند پس یکی دیگری نشده باشد
اما آن منکام روا باشد که گویند چیزی چیزی دیگر شد مثلا جنانکه

گویند آب سوا شد که ماد است آب خلع صوری آبی کند و صورت
موای اندر و پوشید یا آنچه بدین ماند **تنبیه** ازین سخن که
گفتیم لازم آمد که هر چه عاقل بودی ذاتی باشد موجود که جلا بانی عقلی
اندر وی مقرر شود چنانکه چیزی اندر چیزی فرود آید و مقرر
شود **تنبیه** بدانکه صورتی عقلی بوجهی رواست که از صورت
خارج حاصل شود اندر عقل چنانکه عقل استفادت صورت
اسمانی کند از آسمان و رواست که اول صورت سابق شود **دو**
اندر عقل و پس از آن صورت را وجود خارجی حاصل شود چنانکه
ماشکلی اندر یابیم و بعد از آن او را بعل کنیم و بدانکه آنچه واجب
الوجود اند از موجودات بر سبب وجود دوم داند یعنی اول دانهای
باشد و وجود خارجی بر آن مرتب شود **تنبیه** هر یکی ازین دو
قسم که گفتیم اگر آن صورت موجود است در اعیان و اگر نیست
روا باشد که آن جوهر را که قابل معقولانست آن صورت حاصل
شود از سبب عقلی دیگر و آن سبب مصورت آن تصور را که موجود
اندر اعیان و رواست که آن معنی همان جوهر عقلی را از ذات

خود باشد نه از دیگر و اگر نه چنین بودی عقول مفارق بی نهایت بودی
و واجب الوجود را واجب است که او را آن معنی از ذات خود باشد
اشاره واجب الوجود واجب باشد که بذات خویش دانا بود
و دانای وی بذات خویش نه از چیزی دیگر حاصل باشد چنانکه بیان
کرده شد و آنچه غیر ازوست بدان هم دانا باشد از آن روی که او
علت همه است و همه چیزها را از آن روی دانند که واجب است بدان
ترتیب که هست چنانکه واجب شده است جوامر عقلی ترتیب
و اجرام فلکی بترتیب **اشاره** اندر یافت باری تعالی هر چیز ما را
از ذات خود در ذات خود فاضله و جوی است اندر یابندگی و در
یافتگی هر چیز را و بعد از آن اندر یافت جوامر عقلی هر او را با شراق
نوروی بر ایشان و اندر یافت ایشان هر دیگر چیز ما را که بعد از ایشان
است از ذات خود از آن روی باشد که علت ما را را بر آن ترتیب
که گفتیم و بعد از آن اندر یافت نفسانی که نقشی و مبری است از جوامر
عقلی که طالع است آن نقش را اندر جوامر نفس و چنانکه دانسته میادای
آن نقش باشد که از جهت بدان بود و باشد که نه **و تمیز** باشد

که تو گوئی که اگر معقولات متحد می شود ما عاقل و بعضی نادانی چون
اندر عاقل بدید آید متحد نشوند چنانکه بیان کردی که اتحاد معقول
با عاقل محالست و تو مسلم داشتی که واجب الوجود همه چیز نامی
دانند پس لازم آید که واحد حق باشد بل که بسیاری آنجا حاصل باشد
چون گویم که چون باری تعالی ذات خود کند بذات خود بعد از آنکه
لازم که وی مبداء دیگر چیزهاست مبداء که عاقل است بذات خود از
ذات خود است که دانا بود بکثرت و چون چنین بود متاخر و داخل
اندر ذات نباشد و نه مقوم و این کثرت بترتیب بود و کثرت لوازم
از ذات خواه مباین و خواه نه اندر وحدت ذات او اثر کند یکی اول
یا تعالی کثرت لوازم عارض شود بعضی اضافی و بعضی نه و سلوب
بسیار نیز و بدین سبب او را نامهای بسیار است لکن اینها تا تیری
ندارند اندر وحدانیت ذات وی **تنبیه و اشاره** بدانکه تغییر
صفات هر چیز ما را بحد وجه باشد یکی از آن چنانکه چیزی بیفید باشد
پس از آن سیاه شود و این چنین تغییر صفتی است مقرر نه مضاف
و یکی دیگر آنکه چیزی قادر باشد بر آنکه جسمی را بچسباند آن جسم اگر

اگر معدوم شود محال باشد که گویند وی قادرست بخبائیدن آن
و آن جسم معدوم است و لابد آن چیزی را استحال می باشد از صفی که او را
بود اما در ذات وی تغییری بدید نیاید که آن تغییر از وی اضافت
بود بخلاف قسم اول زیرا که حال قادر ی یک صفت است و بر او اضافت
که اول او را لاحق شود از آن روی که قادرست با هر ی کلمی است و
آن تحریک اجسام است بجالی و این اضافت او را لازم اول است
و دخول زید و عمر و وسنگ و درخت اندران اضافت دخولی دومی است
و ضروری اول است و این اضافت متعلق بقادر از آن روی که قادرست
و نه حالی قادر ی از آن روی که قادر ی است متعلق است باین اضافت
معین تعلق که از وی لابد باشد اندران که قادرست که اگر مرکز زید در
امکان نباشد و اضافت قوت بخبائیدن او نباشد هیچ زبان نکند
اندر آن که وی قادرست بخبائیدن پس ازین لازم آید که اصل حال
قادر ی متغیر نشود بتغیر احوال آنچه قدرت بروی است از چیزها که
معدوم باشد و متغیر شود و این قسم مقابل قسم پیشتر است و از آن وجوه
دیگری است که چیز مثلا دانا باشد بدانکه چیزی نیست و بعد از آن

چیز حادث شود بدانکه هست و اندرین قسم هم اضافت متغیر
شود و هم صفت مضاف با وی متغیر شود زیرا که حال عالمی بحیرنی
اضافت علم مختص بود با آن چیز تا اگر دانای وی بحیرنی کلی باشد آن
کافی نبود اندران که وی عالم باشد بهر یکی از جزئیات و تومی دانای
که علم نتیجه علمی دیگرست حزا از علم بمقدمه و نفس را هیبتی است نو و
آن هیبت را اضافتی است نو مخصوص حزا از علم بمقدمه و هیبتی است
غیر از آن هیبت اول و نه جناس است که قادر ی که یک هیبت است
و او را اضافت بسیار است و چون این تصور کردی بدانکه اندرین
قسم چون حال مضافت الیه مختلف چنانکه معدوم شود بعد از وجود
باموجود شود بعد از عدم واجب آید که حال آن چیز که وی را آن
صفت است مختلف شود نه اندر اضافت تنها بل که اندران صفت
که اضافت وی لازم است پس چون این بدانستی بدانکه هر چیزی
که نشاید که او موضوع تغیر باشد و او نباشد که ویرا بتبدل حالی عارض
شود بر سبیل قسم اول و نه بر سبیل قسم ثالث اما بر سبیل قسم دوم
روا باشد اندر اضافتی که موثر بنو اندر ذات **نکته** حال

بودن لور جانب راست چیزی که بر جانب چپ چیزی اضافه است
است اما حال آنکه که تو فادری یا عالمی آن بودن نیست اندر حالی
متفر را اندر نفس بود اضافه تابع و لاحق اوست پس تو اندر عالمی و فادری
خداوند حالی مضاف باشی نه که خداوند اضافه است مخصوص باشی **اشاره**
بدانکه چیزی جزوی باشد که از او بیاید بجهت آنکلیات در یابند
از آن روی که با سبب واجب شوند و آن اسباب منسوب باشد
بمبدای که نوع او در شخص بود و بدان اسباب منحصص شود و جزوی
باشد چنانکه کسوف جزوی که او را اندر یابند از جهت فرام آمدن
اسباب آن و عقل از او بیاید بجهت آنکه جزویات را در یابد و اندر
یافت بواسطه اسباب اگر چه جزو است جزو اندر یافت جزوی
زمانی است چنانکه حکم کنند که کسوف اکنون حادث شد که پیش ازین
یا پس ازین زیرا که چون اسباب را دادند و مصادمات آن دادند و
تأدی آن مصادمات بجزوهای که از وی آید دادند پس ضرورت
اموری جزوی را اندر یافته بود از آن روی که کلی است چنانکه
دادند کسوفی جزوی عارض شود چون ماه فلان جای بود در فلان وقت

در مقابل فلان چیز و این همه جزو است و تا بحدی که هیچ عارضی از
عوارض آن کسوف نباشد الا که همه داند اما با این همه چون در نگری
کویبی اینک آن کسوف افتاد و اشارت کنی بزمانی معین اگر چه
جزو است آن جزوی چون کلی باشد زیرا که چون این معنی رواست
که بر کسوفات بسیار افتد که هر یکی را حال همان نباشد که آن دیگر را حکم
در آن نکرده و باز آنک عاقل کسوف را بدین صفات که گفتیم داند باشد
که آن کسوف واقع شود و نیز دیگر عاقل حاصل نباشد آنک واقع شد
یا نه و اگر چه معقولی کسوف بر آن صفات که گفتیم او را حاصلست زیرا که
این ادراکی دیگر است جزوی که حاصل شدن آن کسوف که منحصص بود
بزمانی معین حاصل آید و بر و اول آن زایل شود اما در اک اول بر آن
سببیل که گفتیم همیشه ثابت باشد **تیسیم** واجب الوجود است
که علم او جزو بیات نه علمی زمانی باشد که حال و ماضی و مستقبل در او آید
چنانکه هنوز بنو فناد و اینک افتاد و اینک برخاست تا از آن
لازم آید که صفت ذات وی متغیر شود بل واجب است که علم او
جزو بیات بر وجهی مقدس باشد که عالی تر از زمان و دهر باشد و واجب است

که عالم بود همه چیزها زیرا که همه چیزها از اول لازم است بواسطه یابی و ^{سطه}
که آن ترتیب و آن نهاد که واجبست اندر بودن چیزها از و بجز و با
می رسد و معنی قدر اینست که بفصل آن قصار اولست رسیدن و آب
که هر چه واجب نشود و در وجود نیاید چنانکه دانسته **اشاره** معنی عنایت
احاطت علم باری است تعالی همه و بدانکه واجب است که همه بر آن
صفات باشند مستثنی کورتین نظامی باشد و بدانکه آن از اول ^{جسم}
ناموجود موافق معلوم باشد بنیکوترین نظامی بی قصدی و طلبی از و
علم او بکیفیت صواب اندر ترتیب وجود همه از منبع فیض چیست اندر
همه **اشاره** چیزها که ممکن است اندر وجود از آن چیزهاست که رواست
که وجود وی از اثر متغیری باشد و از فساد دور باشد و از آن چیزها چندان
هست که ممکن نیست بر آن فضیلت که مستی باید الا که از وی عارض شود
در حال از دو حام حرکات و بر هم افتادن متحرکات و اندر قسمت هست
که چیزها باشد که شمر باشد علی الاطلاق یا اغلب اندر وی شمر باشد و چون
وجود محض مبداء فیضان خیر است فاض شدن قسم اول از وی واجب
باشد چنانکه جوهر عقلی و آنچه بدان ماند و همچنین واجب بود فیض قسم

دوم از وی زیرا که اگر وجود آن چیز اندر چیز بسیارست از برای
اخترا از اثری اندک مست کند آن شری بسیار باشد و مثال این
قسم آفریدن اثر است که آن فضیلت و آن یاری دادن که اوراست
اندر اتمام وجود حاصل نشود مگر که وی بجالی باشد که موزی و موملم بود
هر آن چیز را که بمصادمت بوی رسد از اجسام حیوانی و غیر آن و
همچنین اجسام حیوانی ممکن نشود که اورا آن فضیلت باشد که اوراست
مگر که بجای باشد که ممکن بود متاثری شدن اندر حرکات و سکانات
اوراست باحوالی که بجز موزی و موملم رسد و نیز اورا باشد که احوال
جانور و احوال چیزها که اندر عالم است بدان انجامد که اورا خطای افتد
اندر اعتقاد که زیان کار بود اندر معاد و اندر معرفت حق یا از جهت
شهوت یا غضب که بسبب حالی آن معنی بر وی غالب شود و باو احوال
رسد و بمجاد زیان کار باشد و آن فوت که کفیم آن فایده که از و مقصود
حاصل نشود مگر که وی بجالی باشد که بسبب احوال چند اندر اعتقاد
و غلبه شهوت اورا عارض بود و این معنی اندر اشخاصی باشد که از
اشخاصی که بسلامت اند و اندر اوقاتی که از اوقات سلامت

و چنانکه مست معلوم است اندر عنایت اول و تو معنی عنایت دانی
بس دانی که آن حیرت نامقصود بود بعضی و چون چنین باشد سه داخل باشد
اندر قدر بعضی نه بدات و کویبی که رضای بدان حاصل باشد و هم بعضی
و هم و تنبیه باشد تو کویبی که پیشترین مردم غالب بر ایشان جهل است
و طاعت داری غضب و شهوت بس چگونه درست باشد نسبت آن
صنف بدانکه اندک و نادرند بشنو و بدانکه چنانکه احوال بدن اندر
هیبتی که او راست سه گونه است اول آنکه بغایت باشد اندر صحت
و نیکویی دوم حال آنکه که میانه باشد اندرین دو معنی سیم حال آنکه
که زشت باشد و چهارم مقام و اول و دوم از سعادت دنیاوی
که تعلق بیدن دارد بهرئی تمام دارد و سلامت باشد همچنین حال
نفس سه تریب است یکی حال آنکه که بغایت فضیلت باشد در دانش
و اخلاق نیکو و این کس با درجه بالا از سعادت آن جهانی حاصل آید
و دوم حال آنکه که ویرا آن درجه بالا حاصل نباشد خصوصاً اندر
معقولات اما حمل وی ناچلی باشد زبان کار اندر معاد بل که اعتقاد
راست دارد اگر چه بیرمان نداند و ذخیره اندر علم بسیار نبوده

باشد که بدان سبب وی را اندر معاد معنی عظیم باشد یا خود نفس ساده
خیر دارد و این کس را جمله اسل سلامت باشد و از خیرات آخرت بی بهره
نماند و آن دیگر خون مستقام است یا چون شمار و این است که اعتقاد
وی حق تعالی و ملائک و کاران جهانی مخالف و مضاد حق باشد و با این
شهرت بر و تدفعل بود یا حکمت را منتهی شده باشد و دانسته که خیر نفس در
دانش راست است و در حال زندگی درین جهان ارزومند تحصیل دانش
بوده باشد اما حاصل هیچ نگرده باشد این چنین کس عرض الم و رنج باشد
در آن جهان چون تصور این اقسام کردی بدانکه طرف اول و طرف سیم
نادرست و اندک و آنچه میانه است غالب و بسیارست و بیان کردیم
که این طرف از سعادت محروم نیستند اگر چه اندک باشد و چون
طرف اول حاصل تواند شد بدان اضافه کنیم رستکاران را علاوه تمام
باشد **تنبیه** نباشد که اعتقاد کنی که سعادت آن جهانی یک نوعست و
بس و نه بنداری که سعادت بجز با شکال در علم حاصل نیاید و اگر چه آن
نوع که بعلم حاصل باشد شرفیه و فاضله باشد و گمان نبری که تفاریق
خطایا و جرایم برنده عصمت نباشند و بدانکه آنچه سبب هلاک ابدست

کونه از جهلست و بدان اشارت افتاد و آنچه سبب عذاب محذور است
و اگر چه همیشه نباشد کونه از ذلیل است چنانکه اگر چه مرد عالم بود و اما
استعمال شهوات بدنی بگذارد و از آن پیش از قدر بهم بکار دارد و نوع
جبل که سبب سلاک ابدست تا دست و زنهار کوش فرا کسی بد که رنگارنگ
موقوف دارد بر عدد اندک چون کسان که در دانش و اخلاق نیکو نشانی
رسیده باشد و از اهل جبل و خطامشع و مانع دانند و ایشان را همیشه بعد از
شناسند و رحمت خدای تعالی را فراخ دارند آن بخیلی مکن و باشد که
تو زیادت بیابی اندرین معنی بشنوی **و هم تنبیه** باشد که تو گوئی
چرا ممکن نشد که قسم دوم از شر پزار بود جواب توانست که اگر از شر
پزار بود وی قسم دیگر باشد نه آن قسم که گفتیم بل که قسم اول باشد و از آن
فراخ شدیم و این قسم است که اندر اصل وضع ممکن نیست که خیر
بسیار باشد مگر که بحالی بود که از و شر ضرورت لازم بود اندر حال
مصادقاتی که سوختن بران حرکات و احوال و چون ازین معنی بری
باشد چیزی بود جز آن قسم و بدان ماند که آتش نه آتش باشد و آب نه
آب باشد و این قسم فرو گذاشته شود و آن بدین صفتست که گفتیم

یعنی اگر باشد از و خیر بسیار باشد لابد شر بعضی احوال لازم
بود و چون چنین باشد اگر این قسم بگذارد و اندر وجود نیارند لایق بود
نباشد **و هم تنبیه** باشد که تو گوئی اگر بود این همه خیر ما بقضا و قدرت پس
عقاب جرات جواب تا مل کن و بدان که عقاب مرفس بخطای که او
افتد بجهانست که بیماری مر بدن را بخواهی که او را بود بر طعام خوردن
و چون چنین باشد این لازم باشد از لوازم آن که احوال گذشته
بدان انجامیده که از وقوع آن هیچ گزیر نبود و از افتادن آنچه تابع آن
باشد هم گزیر نباشد و اما آنکه این عقاب بجهتی دیگر بود از معاقبتی نه
بدان جهت که ما گفتیم آن خود حدیثی دیگرست و بعد از آن اگر مسلم دارند
که عقوبت کننده است پرون ازین ما گفتیم آن همه نیکو باشد زیرا که واجب
است که تخویف واجب است که موجود باشد اندر اسبابی که
آن ثابت بود و این معنی در پیشتر احوال تابع باشد و تصدیق برین
معنی کردن موکد تخویف است پس اگر عارض شود که یکی از کتاب
خطا و حریجه کند تصدیق تحقیق آن واجب باشد از هر عرض عام و اگر
آن حال ملایم آن شخص نیست و از مختار رحیم واجب هم نیست و اگر

میج جبهتی نگرند که این معنی از آن واجب آید جز جانب انکس که مبتلی است
بدان اما چون در آن معنیه جزوی مصلحتی باشد عام کلی از برای مصلحت
بر کلی جزوی بگردند چنانکه از برای کل بجز و نگرند و ازین سبب یک
اندام را چون دست ببرد بدرد آوردند از برای همه بدن و اما آنچه گویند
بعضی افعال ظلم است و بعضی عدل و نزرک ظلم واجبست کردن آنچه
مقابل اوست واجب است و این معانی اولی است واجب نیستند
و خوب کلی بل که پیشتر اینها از مقدمات مشهورست که اجماع بدان
از جهت طلب مصلحت است و رواست که بعضی از آن بحسب بعضی مردم
بر مان باشد و چون خفای نگرند التفات بجزو اجبات نباشد و
امثال آن دیگر مقدمات حای دیگر دانسته **النمط الثامن**
فی البهجة والسعادة **وهم و تنبیه** باشد که سابق با و سام عوام باشد
که لذات قوی مستغلی لذات حسنی است و هر چه جز از آنست
لذات ضعیف است و از جمله حیالات است که هیچ حقیقت ندارد و
ممکن است که تنبیه کنند از جمله ایشان کسی را که ویرانندک میری باشد و او را
گویند که نه لذیدترین چیزی آنچه شما صفت آن کنید مطعومات و منکوحات

و چیزها که بدین مانند و شامی دانند که انکس که ممکن نماید از غلبه کردن بحری
و اگر چه کاری خسیس باشد چون نرذ و شطرنج باشد که از اطعومی یا منکوح
عارض شود و از ایند از جهت غلبه و می که اندر عوض آن حاصل می
کند و رواست که مطعومی یا منکوحی عارض شود کسی را که طالب عفت
و ریاست باشد از ایشان آن حلی در حشمت آورد و از برای مراعات
حشمت نزدیک او لذیدتر باشد و مقدم تر بر منکوح و مطعوم و کسانی کریم
تر باشد از ایشان با نعامی که بمسختی رسد مقدم باشد بر آرزوهای
حیوانی که اندران میان مردم منافست بود و دیگر از اندران با
خویشتر انار کنند و با نعام کردستانند و همچنین بزرگ نفس در مقابله
نگاه داشت آب روی کر سکنی و بر منکی را خوار دارد و سختی مرک
و ممالک شدن اندر مبارزت با هم هر ان مستحق شناسند و باشد که
یکی تجا به نماید بر عددی بسیار و بر مرکب خط نشیند از برای نیکو نمان
که توقع حصول آن دارد از آن جهت و اگر چه بعد از مرک باشد و
بگذار که این معنی بوی می رسد پس از مرک ازین سخن پیداشد که
لذات باطن مستغلی است بر لذات حسی و این معنی که ما بیان کردیم

مخصوص نیست بمافلان بل که دیگر حیوانات را این معنی هم مست
سگ صید در حال که سنگی صید کند و از پر خداوند کارش نگاه دارد و با
بردارد و پیش وی از دو حیوانات که راضعه باشند بدر بدر را بر خود
مقدم دارد و باشد که مخاطره کند اندر حمایت فرزند پیش از مخاطره
کردن اندر حمایت خویشین و چون لذات باطن عظیم ترست از لذات
ظاهر و اگر چه نه عقلی باشد پس لذات عقلی خود چگونه باشد **تنبیه**
واجب نیست که ما کوشش فرا کنیم که بیدارماند جمله باشیم
که نخوریم و نیاشامیم و نه مجامعت کنیم ما را چه سعادت باشد و آنکس که این
سخن گوید واجب است که او را پتینه کنی و بگری که ای مسکین باشد که حال
ملایکه و عتول و آنچه بالای آنهاست لذیذ تر و ختم تر است از حال جبار
با این بل که چگونه یکی را با آن دیگر نسبتی باشد که از اعتباری بود
تنبیه بدانک لذت ادراک بر رسیدنست بدان چیز که نزدیک
دریا بنده کمال و خیرست از آن روی که جنانست و الم و درد و هم و
ادراک و رسیدنست بدان چیز که نزدیک دریا بنده شر و آفتست
و خیر و شر بقیاس مختلف است و آن چیز که نزدیک شهوت خیرست آن

چون مطعم و مطبوس ملایم است و آنچه نزدیک غضب خیر است غلبه است
و استیلا یافتن بر خیرها و آنچه نزدیک عقل خیر است بیک اعتبار حق
است و بیک اعتبار افعال حیل و از عقلیات نیک شکرست
و بسیاری سباس و ثنا و کرامت و در جمله است عقلا اندرین **مختلف**
است و هر چیزی باقیاس با چیزی آن کمال است که بوی مختص است
و استوداد اول او را از برای آنست و بدانک هر لذتی بد و چیز **مستعلق**
است بکمالی که خیر بود و با ندر یافتن آن چیز از آن روی که وی حیات
و تمیز باشد که کسی طین برده که او کمال است و خیر است خیرها
باشد که بدان لذتی حاصل نیاید لذتی که مناسب او بود چنانک تندستی
و سلامت که از حصول آن لذتی نباشد که از خوردن حلوا باشد جواب
بعد از مسامحت و تسلیم آن که او می گوید آنست که گویم شرط لذت حصول
حصول کمالست و شعور بدان و محسوسات چون مستقر شود شعور
بدان نماید و باز آنک بسیارست و رنجور اندر حال باز آمدن لذت
طبیعی بسبب سبب منافی که تدریج آن پوشیده نبود لذتی عظیم باشد
تنبیه باشد که بجز ما لذت برسد و از کاره باشد چنانک

بعضی از پیماران که حلوا را دشمن دارند نه بانک ایشانرا اشتها نباشد
و این معنی طبیعی نکند اندران سخن که ما پیش ازین گفتیم زیرا که اندران
حال خیر نیست زیرا که حس بدان شاعر نیست از آن روی که او خیر است
تنبیه چون خواهیم که زیادت کنیم این سخن را بانک آنچه گفتیم
اندرین باب کافی است چون کسی را لطافت فهم یاری دهد گوئیم
لذت ادراک خیر است از آن روی خاص چنانکه گفتیم اندر حالی که هیچ
شاعلی و مضادی نباشد زیرا که چون فارغ و سالم نباشد ممکن بود که
شور بشرط حاصل نبود اما آنکه نه سلامت بود همچنانک کسی موده پیم
دارد که ویرا از حلوانفرت باشد و اما آنکه فارغ شود آنکس بغایت
متملی باشد از طعام که درین حال منتفر باشد از طعام لذید و میریکی را
ازین مرد و چون آنج مانع بود بر چیز دشوئ و لذت باز آید و آن
چیز که در آن حال مانع بود از وفرت می حسبت از نا بودن آن متادای
شود **تنبیه** و همچنین باشد چون سبب موم خاص باشد و قوت
اندر یابنده ساقط بود و از کار افتاده چنانک اندران حال نزدیک
مرک بود یا از فعل باز داشته بود چنانک در حال حذر و اندران

حال وی متا لم نشود و چون قوت کبر و مانع بر خیر و الم و درد
عظیم باشد **تنبیه** اثبات لذت درست باشد بیقین اما چون
آن معنی که انرا ذوق خوانند کسی را نباشد او را بدان شوق نباشد و
همچنین المی بیقین ثابت تواند بود اما چون آن معنی که از امتقاسات
خوانند کسی را نبوده باشد و او بود که در احتر از کردن از آن رنج نسبت
نماند مثال اول حال آنکس است که در اصل خلقت او عین افتاده
باشد چون ذوق لذت جماع نیافته باشد او را بدان ذوق نباشد مثال
دوم حال آنکس است که رنج بیماری نکشیده باشد حمیت از خیر نما
مانساز کار نکند و مبالغت در احتر از از بیماری نماید **تنبیه**
نه چه بدان لذت باشد آن چیز سبب کمالی باشد که در یابنده را حاصل
شود و آن بکمال بنسبت با آن در یابنده چیزی باشد و هیچ شکلی نیست
که کمالات و اندر یافتن آن متفاوئست مثلاً کمال شهوت آنست
که اندام که او را قوت ذوق است کیفیت حلاوت اندر وی حاصل
آید نه از خارج لذت هم حاصل باشد و حال بوئیدنی و این بسیارند
همین است و کمال قوت غضبی اندر حاصل شدن کیفیت غلبه است

اورا بر دیگر با آنکه در یافته شود که رنج انکس را بر او ختم دارد و حاصلست
و کمال و هم آنست که کیفیت آن هیئت اند دارد با آنچه از وی یاد کند اندرو
حاصل آید و حال همه قوتها برین نسق است و کمال جوهر عاقل در آنست
که جلالت حق اول در وی متمثل شود و بدان صفت که ویرا ممکن است
که از وی یاد بدیدان بها و کمال که بوی منتخص است متجلی شود و برین از آن
هیئات وجودی آن جهانگ است اندرو وی متمثل شود مجرد از شوبی
اندر آن بعد از باری تعالی ابتدا جوهر عقلی کند و بعد از آن بروحانیات
آسمانی انکس یا جوام سماوی آنکه چیزها دیگر و باید که این تمثیل تا بجدی متعظم
شود که ممایز ذات نباشد و این معنی آن کمالی است که جوهر عقلی بدان
بفعل بود و آنچه پیش ازین کیفیت کمال حیوانی است و اندر یافت عقلی ماند
شوب خالصست اندر کنه آن و محسوسات همه شوبت و عدد تقاصیل
عقلیات متناسبی نیست و حیاتیات محسوسات اندر اندکی و اگر بسیار
بود باشد واضع بود و معلوم است که نسبت لذت بلذت نسبت
اندر یافته بدر یافته دیگر و نسبت اندر یافتن است با اندر یافتن دیگر
چون این اصل بدانستنی بدانک نسبت لذت عقلی بلذت شوقی

بسبب جلالت باری است تعالی و آن عقل یک کیفیت حلاوت
و همچنین نسبت مرد و اندر یافت همین نسبت است **تنبیه** بدانک
این باز دارندگان مرتزا از کمال خویش جهانگ دانسته انفعالاتی
است و بیانی که در نفس ترا لاحق می شود و بهمسایکی بدن و از جهت
پیوند بوی و اگر این بیانات ممکن مابد و بعد از آن که مفارقت افتاده
باشد مانند بس تو بعد از مفارقت بجهان باشی که پیش از مفارقت بلی
فوق آن باشد که بس از مفارقت بجهانگ دردی باشد که در تو متعظم شده
باشد و تو بدان مشغول باشی لکن آن درد نیک در نیایی اما چون شاغل
بر چیز دوازده فراغتی حاصل آید او را از آن حسرت که منافی است
اندر یاد و این معنی مقابل آن لذت است که وصف کردیم پیش ازین
و این عظیم دردی ورنجی باشد و این الم آتش روحانی است و الم این
آتش پیش از الم آتش جسمانی است **تنبیه** بدانک رذیله نفس
نه از جنس نقصان استعداد کمالی است که بس از مفارقت امید دارد
زایل نشود و اما آنچه سبب شواغل غریب بود زایل شود و همیشه
عذاب آن ماند **تنبیه** بدانک رذیله نقصان که گفتیم نفسی بدان

متأذی شود که آرزو مندرکال باشد و آرزو مندی تابع تباهی باشد که
بکسب حاصل شود اما اهلان ازین عذاب فارغ اند و این چنین عذاب
کسی یا بود که جاحد حق باشد یا معوض بود از نایب او یا روشن شده است
از حق و تمام حاصل کرده و بدانک بلاست نزدیک است نجات از
دناهای نامانم **تنبیه** بدانک عارفان بر مینه کار چون وبال بدن از
کردن ایشان بر خیزد و شواغل منقطع شود و با عالم قدس و سعادت
پیوندند و بکمال بزرگتر منقش شوند عظیم تر لذتی اندر یابند و توان
لذت دانسته **تنبیه** این لذت که ما اندر اینم در آن حال که نفس در
بدنست هم تواند بود بوجهی از وجوه بل که جماعتی که همیشه اندر تاقل
جبروت اند و از شواغل و موانع معوض و روی بهمی بدان جانب
کرده ایشان در حال پیوند بدن از آن لذت حلی تمام یابند و چون
بر آن اصرار نمایند و متمکن شوند ایشانرا از همه چیز استیانت **تنبیه**
بدانک نفسها، سلامت که کارها دنیا او را سخت دل و درشت
نگرده باشد چون ذکر روحانی شود که اشارت باحوال مفارقت کند
او را غشی رسد و شوقی او را بیداید و وجدی سخت بوی رسد

و لذتی مفرح با آن حال بیداید و باشد که آن حالت بدبخت و حیرت
انجامد و این معنی آرموده اند و کسی که او را این حالت بود فاضلترین
باعثی باشد او را بر طلب کردن حق و مگر که باعث وی طلب حق است
قناعت خیرت عامی بصیرت نکند و مگر که باعث او طلب ستودن مردم است
و برتری حستن بر متا یان خویش بدانچه ویرایدین عرض رساند قناعت
کند و آن حال که گفتیم حال لذت عارفانست **تنبیه** اما اهلان
یعنی کسانی که نفس سادده دارند چون بر مینه کار باشند و از ردایل
بگیرند و باشند از بدن بسعادتی افتد که لایق حال
ایشان باشد و باشد که مستغنی نباشند از معاونت اجسام
که موضوع تجلیل ایشان باشد و تمتع نیست که آن جسم جسمی آسمانی باشد و
چون نفس آن بر مینه کار باشد بگیرند او را هیات کشنده بدین
عالم نباشد و لذتی و اگر چه اندک باشد او را حاصل باشد و رواست
که احوال ضروری از نایب اعتقاد داشت در وقت پیوندش بدن از
کور و بعثت و لذات بدان صفت که اعتقاد دارند جمله ویرا
بدان واسطه مشاهده شود و ممکنست که آخر کار ویرا اهلیت

سعادت تمام یافتن حاصل شود آن سعادت که عارفان با شذو این
جمله که بر شردیم امکانی است اعتما در ایشاید اما تلخیص و باز آمدن نفس
باجسامی از آن جنس که پیش مفارقت در آن بود مستحیل است و اگر نه لازم
آمدی که هر مزاجی را دو نفس بود یکی آن نفس که با شتقاق بدن و
شاید تنگی وی از مبادی فایض شود و دوم آنک بر سیل تلخیص با
آمده است و این محالست پس تلخیص محالست و نیز واجب نیست که هر
فناپی بکون متصل شود و نه آنک عدد کانیات از اجسام جز عدد و
نفس مفارق باشد و نه آنک چند نفس مفارق مستحق یک بدن باشد
که بوی متصل شوند اما متذافع و متمنع کردند و درین باب سخن فراح
توان کرد و استعانت بکلمات را که دیگر جایها گفته ایم **نشارة**
بزرگتر چیزی بخیزی اولست تعالی بذات خویش زیرا که دریافته
اوست کامله از همه چیزهاست که از طبیعت امکان و عدم
پیراست و امکان و عدم منبع شریست و او را از آن دریاست
شاعلی و باز دارند نیست و بدانک عشق حقیقی خرمیت
بتصور حضور چیزی و شوق حرکت کردنست تمام کردن اینهاج

و خرمی آن هنگام که صورت متمثل بود از یک وجه مثلا جانک
صورت که اندر خیال بود و متمثل نباشد از وجهی جانک اتفاق
افتد که اندر حس متمثل نباشد پس شوق از بی آن باشد که با آن
چیزی حسنی تمام تمثل حسنی بید آید و بدانک هر که مشتاق بود
وی چیزی دریافته است و چیزی از وی ثابت است و عشق
چیزی دیگر است و اول تعالی لذاته عاشق است و لذاته معشوق
اگر دیگری را عشق وی باشد و اگر نباشد و خود نیست دیگری با
این عشق نیست بل که معشوقست لذاته از ذات خویش و آن
چیزها بسیار جز از وی و تعالی عشق اول و خرمی او بذات
خود و عشق جوهر قدسی است که بوی مستح اند و بذات
خود بدان روی که با اول مستح اند و نسبت شوق بیاری
و جوهر عقلی که تعالی وی اند در دست نیست زیرا که گفتیم که حصول
و قوای نخواهد و اینجا ممکن نیست و بعد ازین دو مرتبه در نسبت
عاشقان مشتاقست و ایشان از آن روی که عاشق اند
چیزی دریافته اند و بدان دریافته لذت می یابند و از آن روی

که مشتاق اند اصناف ایشان را یکی باشد اما چون رنج از جهت
اوست هم لذت بد باشد و آن رنج مانند کسی دارد برنج حکم و در غرض
مثلاً و این رنج بسبب محاکات از آنجمله دور کند و چنین شوق
لابد مباد حرکتی باشد و اگر این حرکت مابد ریافت آن مطلوب
انجامد باطل شود زیرا که بس از رسیدن بمطلوب طلب محال باشد
و اندران غایت حرمی ممکن همان صنف را واجب بود و بدانند
نقوس بشری چون غبطه بزرگ در یا بد یعنی علوم و معارف
حاصل کند اندرین سهرای بزرگترین حال وی آن باشد که عاشق
و مشتاق باشد و اندرین زندگی از علاقه شوق برسد مگر اندر
زندگی آخرت که چون نفس کامل باشد او را علاقه شوق نباشد
و بعد ازین مرتبت صنفی از نقوس بشری است که متردد باشد
میان حبت ربوبیت و بودن در دنیا، دون و بعد ازین
نقوس نفسهای است که در عالم طبیعت منحوس و سرنگون اند
و مرکز کردن ایشان از آن نحوست ازادی نیابد **تنبیه**
چون نظر کنی اندر چیزها و ناممل کنی هر چیزی را از چیزهای جسمانی

کمالی بینی خاص بوی و او را عشقی بایی ارادی یا طبیعی بدان
کمال چون رحمتی از عنایت اول تعالی با وی مقرون شود بدان
سپیل که عنایت است و توان دانسته و این سخن اگر چه مجمل گفتیم اما
از ادراک علوم تفصیل است **المخط التاسع** فی مقامات العارفين
بدانک عارفانرا اندر زندگی دنیا در جاتی و مقاماتی است خاص
با ایشان که دیگران نیست و بنداری که ایشان اندران حال که در
بیرهن تن اند از ابر کشیده اند و از آن برهته شده اند در میان
ایشان و کارهای بیست ظاهر که هر که از آنست شود از آنستند و اند
و هر که بدان عارف باشد از اعظم داند و ماقصه آن بر تو خوانیم و چون
اندر چیزها که می شنوی بگوش تو رسد قصه سالامان و آنسال بدانند
سالامان مشکلی است که از بهر تو زدند در معرفت اگر تو از اهل حکمتی
باید که این رمز بکشای **تنبیه** معرض از متاع دنیا و خوشیهای
آن او را زاهد خوانند و آنکس را که مواظب باشد بر اقامت نقل
عبادت از نماز و روزه او را عابد خوانند و آنکس را که فکر خود صرف
کرده باشد بقدرس جبروت و همیشه متوقع شوق نور حق بود اندر

سره خود او را عارف خوانند و ازین احوال که بر شمر دیم بود که بعضی با بعضی
مترکب شود **تنبیه** بدانکه زاهد نیز نزدیک غیر عارف بمعاملتی است
کویبی که متاع دنیا بمنافع آخرت می دهد و نیز نزدیک عارف تزییه و با کیزی
است از هر چه سر ویرا مشغول کند از حق و تکلیفیت بر همه چیزها که جز از
حق است و عبادت نیز نزدیک آنکس که عارف نیست هم بمعاملتی
است و کویبی که علی اندر دنیا می کند از برای مژدی که با آخرت بوی دهند
و آن ثوابت و نیز نزدیک عارف عبادت ریاضتی است منتهای او را
و قوتها نفس او را چون متوسمه و متجیده تا در وی عادت شود باز گردید
از جانب غرور بجانب حق تا محدی رسد که این قوتها مسالم و مطاوع سر
باطن شوند یعنی آن هنگام که نفس استجلاء معقولات حق کند از جهت
مبادی و با وی منازعت کند تا نفس بعقل فعال بیوندد و چیز مادی
یابد و نور وی بروی می تابد و این حال او را ملکه شود مستقر تا هر وقت
که خواهد او را مطالعه کند بر نور حق و بیچ قوت او را محنت کند بیل
که او را یاری دهند تا بهیگی خود منخرط باشد اندر سلک تقدیس **اشارة**
چون نهاد مردم جنان افتاد که تنهایی بکارهای خود و بمصالح که بوی باز

کرد و مستقل نباشد بل که در آن محتاج است با نیاری دیگر از اینها
جنس خویش و نیازمندست بمصارف و معاوضه که اندر میان ایشان رود
که هر یکی از ایشان آن دیگر را از همی فارغ کرد اندر که اگر همه او را
بایستی کردن کارها بسیار بیک کس زحمت آوردندی و بدان
مانتوانستی کردن و اگر ممکن بودی که وفا کردی دشوار بودی پس
چون حال چنین است واجب بود که میان مردم بمعاملتی باشد
و قانون عدلی باشد که شارعی و بتغیری انرا حفظ کند و آن قانون
میان ایشان نهد و آنکس که این کار می کند باید که متمیز باشد از دیگران
بدانکه و بر اطاعت دارند از اجابت که وی متخصص باشد بعلامت
که دلالت کند بر این که آنچه وی می گوید از نزدیک خدای تعالی فرموده
و واجب است اندر این شرح که بنکو کار را و بدکار را جزا باشد از خدای
عالم پس چون چنین باشد واجب باشد شناخت جزا دهنده و شرح
نهنده یا معرفت بسببی باید که باشد که بگاه دارند آن معرفت باشد
پس عبادتتار برایشان فرض کرد تا آن عبادت یا آورنده معبود
بود و جهان نهاد که مکرر بود تا از یاد آوردن بنگار محفوظ ماند

و بدین وسایط دعوت پنجمه مفضی باشد بعدلی که سبب قوام حیوة نوع
مردم است و نیز آنکس که این عبادت بجای می آرد بعد از آنک ویرا
نفع عظیم اندر دنیا حاصل باشد مستحق ثواب بسیار باشد در آخرت
و اگر عارفان این عبادت بجای آورند ایشانرا زیادت نکرده
آن منفعت که متخصص بود با ایشان حاصل آید اندر آن که ایشان روی
بدان آورده اند نظر کن بکلیت صانع و بعد از آن برحمت و نعت او باجانب
پیشی که از عجایب آن متحیر شوی و بعد از آن قدم بخت دار و دست
بیست اشاره بدانک عارف خوانمان حق اول باشد نه برای چیزی
دیگر و هیچ چیز بر شناخت او عبادت او اختیار نکند زیرا که مستحق
عبادت و عبادت وی نیستی است شریف بوی نه از برای طمع
یا ترسی و اگر چنانست که عبادت از برای طمع باشد یا از برای ترسی بود
لازم آید که آنچه بدان طمع دارند یا از آن ترسند داعی باشد بر عبادت
و مطلوب آن بود و حق نه غایت باشد اندر عبادت بل که واسطه
بود چیزی دیگر غیر از و آن چیز غایت عبادت باشد و مطلوب
بود عبادت نه آنکه او مطلوب **اشاره** بدانک آنکس که حلال

دارد که حق را بواسطه چیزی دیگر کند از یک وجه در حوم است زیرا که وی
لذت صحت و خوشی نخشیده است تا خوانمان آن باشد بل که معرفت
وی مقصورت بر لذات ناقصه و او آرزو مند آنست و از هر چه جز
او آنست غافلست و مثل آنکس باقیاس با عارفان چون مثل کودکی که
یا عاقلان کار از موده که چون کودکی از آن خوشیها که عاقلان بر تحصیل
آن حریص باشند غافل باشد و خوشی ایشان بر بازی مقصور بود
و جز از آن چیزی دیگر نشناختند و بدان مشغول نشدند ایشانرا محبت
آید از اهل جد که روی از آن نکرده اند و از آن نفرت جویند و بدین
چیزها مشغول شوند همچنان آنکس صفات نقصان پیرامن او در آمده باشد
و چشم او از مطالعت بهجت حق دوخته باشد بگذار که جز لذت
مزور هیچ لذت دیگر وجود ندارد و هر دو دست در آن آویخته باشد
و بشک آن لذت در دینی کاره بود و از برای آن نگذارند تا در آخرت
اضعاف آن بوی دهند و برستیدن وی خدای تعالی را و طاعت
داشتن از برای آن باشند تا ویرا در آخرت از آن آرزوها حیوانی
دهد و او را مطعم دهد شنی و مشربلی بی زحمت هنی و منکجی بی و چنین

کس چون از وی یا شوری نظر او در دنیا و آخرت معذور بود بر خورش
و جماع کردن و لذاتی که تعلق دارد بشکم و فرج اما آنکس که مستبصر باشد
و اندر راهها که واجب الایثار است هدایت یافته بود لذات حق شناخته
بود و همگی روی خود بدان آورده و مترجم بود بر آنکس که از راه راست
بازمانده بود و بصد آن مشغول شده و لذات در روح را غایت نظر خود
ساخته و اگر چه آن پچاره برنج طلب می کند او را هم مبدولست بحسب وعده
اشاره اول درجه حرکات عارفان را ارادت خوانند و ارادت
آن خیر است که آنکس که مستبصر باشد بیقین بر مانی ما آنکس که نفس او
بدان عقیده که او را حاصلت سکون یافته از خود بیاید که او را از غیب
باشد که دست در جمل الهی زند و ستر او بجانب قدس حرکت کند تا روح
اتصال بان جنت در یابد و مادام که درجه وی ایست وی خرید باشد
اشاره بعد ازین حال خرید محتاج باشد بر ریاضت و بد آنک ریاضت
از برای سه عوض است یکی آنکه هر چه جز از حق است از راه اختیار برگیرد
دوم آنست که نفس آثاره را طاعت در نفس مطیع کند و اند تا قوی
نخیل و دوسم مجذب شوند بتوهمات که مناسب او قدسی بود و از توهمات

مناسب کارهای زیرین باشد با کرد و و غرض سیم آنست که سه روی
لطیف شود بیداری را و غرض اول باری دهنده بران زهد حقیقی است
و تو معنی زهد می دانی و غرض دومین معین باشد بران جذبیه یکی عبادت
کردن با فکر است دوم اطمانی که استخدام قوی نفسانی کند و آن لمن
جان باشد که آن سخن که آن لمن دارد اندر او مام موقع قبول باید آنکی
نفس کلامی پند دهنده ار کوبیده باک عبارتتی بلین و نعمتی خوش و سستی
راه نماینده و غرض سیم معین باشد بران فکری لطیف و عشقی عقیف
که فرمایند اندران شمایل معشوق بودند سلطان شوی **اشاره**
بدانک چون ارادت و ریاضت بجای رسد اندر او اخلاصاتی لذت
از نور حق بروی بچنان که برقی که بدرخشند و اندر حال پیرد و نزدیک
ایشان این حال را اوقات خوانند و هر وقتی را دو وجد مکشف باشد
باشد یکی بوی و یکی بروی و بعد از آن چون اندر ارتیاض امعان و مداومت
مبالغت کند ازین حال او را بسیار بدیداید **اشاره** و بعد ازین
حال بود که دور اندر شود تا آن حال بوی اندر آید و اگر چه در ارتیاض
باشد و بجای برسد که هر چه اندر نکر داران با جناب قدس گردد و از کار

قدسی چیزی بیاد آورد و آن حال بروی مستولی شود اما جان
شود که بنداری اندر همه چیز ماحق را می پندارند **اشاره** و باشد که بجای
رسد که این عاشق بروی مستعلی و مستولی شود و او را سکون نماید و همچنین
او از بی قراری او آگاه نباشد و ویراسته و پندارند اما چون ریاضت
در از شود این حال ویرا از قرار خویش نه بود و راه تلبیس و پوشیدن
بداند **اشاره** بعد از این ریاضت بوی بجای رسد که وقت وی سکینه
شود و آنچه خون خون رسیده بود مالوف شود و قرار گیرد و آنچه خون بر
بود که بدرخشیدی و اندر حال فرونشستی چون نور ثابت شود و ویرا
آنان معارفه مستقر حاصل آید و صحبت این حال با وی مستقر ماند و وی
مستحق و ملذذ باشد بختمی و بهجت آن حال و خون از وی برگردد و وی
بکاری دیگر آورد که کردان و اندوه ناک باشد **اشاره** و باشد
که اندرین حد آن حال که او را بانند بروی ظاهر گردد اما چون اندرین
کار شود که ظاهر شود جهان بود که وی غایبی بود حاضر و مقیم بود
مسافر **اشاره** و باشد که اندرین حد آن معارفه کامی او را میسر
شود و اندک اندک بدان حد رسد که هرگاه که خواهد باشد **اشاره**

و بعد از آن ازین رتبت بای فرمایش ندمت جان شود که آن حال
موقوف نباشد برخواست او بل که بحالی بود که چون چیزی را ملاحظت
کنند ویرا بدان اعتباری حاصل آید و از آن با جناب قدس گردد و اگر
چه اول آن ملاحظه نه از برای اعتبار بود اما جان شود که او را ازین تعجبی
باشد از عالم زور بعالم حق تعجبی مستقر و غافلان پیرامن او در آمده
اشاره و چون ریاضت ازین بگذرد و بنیل رسد سر باطن
او آینه زدوده شود که در برابر حق داشته و او در آن آثار حق
مشاهده می کند و کویسی آن لذت بزرگ بروی می ریزد و خود خرم
میشود از آن روی که آثار حق اندر وی بود و او را درین حالت نظری
باق باشد و نظری بانفس خویش و منور بنزد و باشد **اشاره** بعد از آن
از خویشین غایب شود و نظری بر جانب قدس مقصور باشد و
بخویشین نظر از آن روی کند که نگرش حق بویست نه از آن روی و
آن رتبت حاصل است و انجا حقیقت رسید است **تنبیه** التفات
عارف بیا کیمکی و تنزه خویش شغلی است باز دارند او را از
حق و اعتداد وی بدانک نفس با بطاعت خود در آورده است عجز است

و خونی و تخیل بر نیت ذات ازان روی که آن حال مردان راست
و اگر چه بحق است تخیل و تیه است و روی به یکی خود بحق آوردن در شکار
است **تنبیه** ابتدا معرفت منقطع گشتن و دست برداشتن است
از مرجع خیر حق است و بکداشتن و انداختن جمله خیر ما جز از او و بعد از آن
آن مبالغه نمودنست و امعان کردن در جمع و آن جمع صفات حق است
ذاتی را که خوانمان صدق است و بعد از آن رسیدنست بیکی و انگاه باز
ایستادنست **تنبیه** هر کس اختیار معرفت کند از برای معرفت
وی مشرک بود و دوی گفت باشد و هر که معرفت جنان یابد که گویند
خود نمی یابد بل که معروف را یابد پس خوض در قعر وصول و درجات
و مراتب اندرین باب کمتر از درجات اول نیست اما اختیار امتضا
کردیم زیرا که حدیث انما تفهیم نتواند کردن و عبارت شرح آن
نتواند دادن و گفت از مجز خیال نماید و هر که خواهد که از اینک
بداند جهد کند تا از اصل مشاهدات شود نه از اصل مشافقت و آن
کسانی باشند که بعین آن رسد نه اثر آن بشوند **تنبیه** عارف
همیشه خرم و گشاده روی باشد و خندان و از تواضع تخیل فرودمانه

همچنان کند که تخیل کرمانه و انبساط او با جامل مجبول همچنان باشد که
بر رک مشهور و چگونه خوش نباشد و وی خرم است بحق و همه چیزی
زیرا که وی اندر همه چیز ماحق می بیند و چگونه یکسان ندارد همه را و همه
بند یک وی برابر ازان روی که همه اهل ترحم اند و باطل مشغول
و اندرین باب میان خرد و بزرگ فرقی نیست **تنبیه** عارف را
احوالی است که اندر آن احتمال هیچ چیز نتواند کردن تا کمترین آواز
که نرم فکیف شاعلی دیگر و این حال در اوقات از علاج سه اوست
بحق و این آن وقت است ویرا حجابی از نفس خویش با از حرکت
سه او ظاهر شود و آن پیش از رسیدنست اما چون برسد یا همگی بحق
مشغول شود و از همه چیز ماعراض نماید یا از غایت قوت مرد و جاب
را تواند بود و یکی ازان دیگر شاعلی نماید و همچنین خون ارحباب
متصرف شود و لباس کرامت بیوشد احتمال هر چیزی تواند کرد
و چنین کس خرم ترین خلق خدای است بحال خویش **تنبیه** بدانک
عارف گمان بر چیزها و نجس کارها نکند و اگر منگری پند خرم او را
در حرکت نیارود که ویرا بران کس رحمت باشد زیرا که وی پنا

بسته خدای تعالی اندر قدر و اکرام معروف کند بنصیحت و رفیق کند
و سختی و ملامت اندران بکار ندارد و اما اگر معروف بزرگ باشد و
نااسل کند و راست که او را غیرت باشد **تنبیه** عارف دلیه
باشد و جراحین نبود و وی از مکر نبره میزد و سختی و جواد باشد و جوا
چنین نبود و نفس او بزرگتر از آنست که هیچ زلت بشری او را منزعج
کند و کینه و حد در یاد وی نماند و جراحین نباشد و ذکر او بحق مشغولست
تنبیه بدانکه عارفان اندر هم مختلف اند و اختلاف اندران
بحسب اختلافت در خواطر و اختلاف خواطر بحسب آنست که بزرگ
ایشان دواعی اعتبار مختلف باشد و باشد که بزرگ عارف بدیشی
و خوش عیشی یکسان باشد و راست که تنگ عیشی اختیار کند و نیز باشد
که بزرگ عیشی و بوی خوش و بوی ناخوش یکسان باشد و چه گویی و باکیه
یکسان شود و بود که چه گویی و بدجا گویی اختیار کند و این آن هنگام
باشد که در خاطر وی آن باشد که هر چه جو حق است رنجک و مستحق است
و باشد که مایل باشد برینست و از هر چیزی اختیار آنچه بهتر کند و سقط
و نافع را دشمن دارد و این آن وقت بود اعتبار صحت احوال ظاهر

کند و طلب او اندر همه چیزها چنانچه آن چیزها باشد زیرا که هر چه اندر نوع
خویش بهتر بود او را مثبت بهتر است از عنایت اول تعالی پس
نزدیکتر بود بدانکه سوای بزرگ آن واقف باشد و این احوال
افتد که اندر دو عارف مختلف بود و باشد که اندر یک عارف
بحسب دو وقت مختلف بود **تنبیه** باشد که عارف را غلبتی میدید
آید اندران چنانکه وی در آن باشد یا باشد از همه چیزها غافل شود و
اندر حال او در حکم کسی باشد که بروی تکلیف نبود و تکلیف آنکس را
بود که تکلیف را دادند اندران حال که دادند و گرفتارند بگناه اگر
تکلیف را ندانند **اشاره** بزرگ است حق تعالی از آن که راه هر
آینده باشد یا بران مطلع شود چه یکی پس از یکی زیرا که آنچه این فن بدان
مستحکمست معقل نادان را صحت است و دانایی محصل را عبرتست هر که
انرا بشنود و از آن نفرت گیرد و تممت بر نفس خویش نهد که مگر مناسب
او نیست و کل مبدیه لما خلق له **المعنى العاشر** فی اسرار الایات
اشاره چون بتورسد که عارفی امساک کرد از قوتی که هر روزی
مقدر بود مدتی که معتاد نباشد که اندران قوت از خود باز گیرند انرا

تصدیق کن و مگر مدار و اعتبار کن آن حال بد مذنب طبیعت جنانک
ترا از بس تر معلوم باشد **تنبیه** یاد آور که قوتهای طبیعی که اندر ما
چون مشغول باشد از تحریک مواد محمود و مضموم مواد ردی کند و مواد محمود
محموظ نماید و بخلل کمتر بدیدد و از بدل مستغنی باشد و اگر درین حال غذا
ازین کس منقطع شود مدتی دراز که اگر در مثل آن مدت در حالی جز این
حال که کمتر از آن باشد بسیاری غذا نیابد هلاک شود و چون در حال
باشد یا نستی غذا حیات محموظ ماند **تنبیه** نه ترا سدا گشت که بیست
که سابق باشد نفس باشد که از آن بیانی در قوتهای بدنی امدت بجا نماند
رواست که از بیانی که سابق باشد بدن بیانی اندر ذات نفس
بدیداید و این جمله ترا در علم نفس معلوم شد و جراحیین نباشد و تو
عالمی بدین بکسی رسد که مستشعرونی بود از فساد مضموم و سقوط شهوت
و عجز از افعال طبیعی که پیش از آن که ویرامیتر بود **اشاره** چون نفس
مطمینه و قوتهای بدنی را ریاضت دهد ایشان بی روی نفس کنند اندر
مهمانی که نفس را بود اگر با ایشان حاجت باشد و اگر نه و هر گاه که جذب
نفس بر ریاضت مرایشان قوی شود انجذاب و طاعت داری ایشان

مراور اسم قوی شود پس اشغال از آن جهت که بشت بران کند
قوی شود و چون چنین باشد افعال طبیعی که منسوبست بقوتهای نفس
بنیاتی باز ایستند و اندرین حال تخلل مواد کم از آن باشد که اندر حال
پیماری بود و جراحیین نبود و بیماری کرم سبب حرارت از تحلیل
خالی نباشد و اگر چه نه تصرف طبیعت بود باز آنک در بیماری مضاد
ست که مسقط قوتست و در حال انجذاب قوی و بی روی
ایشان در نفس را آن مسقط نیست پس در حق عارف آنچه در حق
پیمار بود باشد از مشغول شدن طبیعت از تحلیل مادت و دوجیز
دیگر باشد یکی تا بود تحلیل از جهت سوء المزاج حار و دیگر تا بود
بیماری که مضاد قوتست و معنی سیمست و آن سکون بدنیت
از حرکات خاص بسبب بی روی کردن قوتها بدنی در نفس را
و این نیک باری دهنده است و چون حال چنین باشد عارف را
اولیتر باشد که قوت او عابد و آنچه ترا حکایت کنند ازین جنس مضاد
مذنب طبیعت نیست جنانک دانستی **اشاره** چون بتورسد که
عارفی بقوتی که او راست طاقت فعلی داشت که آن فعل او برین

مثل او بیرون باشد از انکار مکن و باوردار که بسبب آن
راه توانی یافت چون اعتبار مذنب طبیعت کنی **تنبیه** بدانک
مردم را در حال اعتدال احوال قوتی باشد که منتهای دارد و از آن
بگذرد و نسبت با جسمی که اندران تصرف کند یا از اجنبانند و باشد
که نفس او را هیبتی عارض شود و بدان سبب قوت او از آن منتهی گشته
شود یا عاجز آید از عسر آن که پیش از آن بران قادر بود چنانکه
عارضی که اندر حال ترس و اندوه بیدید آید و این اثر کند و باشد که او را
هیبتی عارض شود که قوت او متضعف شود تا بدان قوت باضعاف
آن مستقل باشد چنانکه در حال خشم با منافسه یا چنانکه آن حال که پیش
از هیبتی بود یا اندران حال خرمی طربناک عارض شود که مردم را اندران
احوال قوت متضعف بود و چون این معنی بدانستی عجب نباشد
اگر عارف را مرتنی اندر آید ما قوتها او را اندران حال غلبه بیدید
آید یا آن حال که در وقت منافسه مردم را باشد بوی در آید و قوتها
وی از حیث افزونتر شود بل که عارف را عظیم تر و بزرگتر بود
از آنکه از طرب یا از خشم باشد و چرا چنین نباشد و این معنی اینچنان توضیح

حق است و مبداء قوی و اصل رحمت **اشاره** چون بتور رسید
که عارفی از غیب خبر داد و راست افتد چنانکه از چیزی اربشارت
دهد ما انداری کند او را راست دان و ایمان بدان آوردن بر
خود سخت مدار زیرا که انرا در مذنب طبیعت اسبابی معلومست
اشاره آزمایش و قیاس هر دو بدان مطابق اند که نفس مردمی با
مست آنک در وقت خواب از غیب خبر نماید یا بند و بیچ مانعی
نیست که اقتضا آن کند که در حال بیداری در یافتن غیب باشد
مگر آنچه بزوال سپیلی باشد ما بر خاستن انرا از مکانی بود اما تجربت
تسلیم و تعارف برین معنی که او آمد و هیچ کس از مردم نیست که
این معنی نیاز نموده است که از آن آزمایش دیدن تصدیق این
معنی تواند کرد مگر کسی که فاسد المزاج باشد و قوت تجل و فکر او
خفته باشد و اما قیاس ازین تنبیهات که بس ازین گویم ترا معلوم
شود **تنبیه** اگر گذشتها دانسته که نقش جزییات اندر عالم
عقلی بوجهی کلی منقوش است و تو منتقبه شده که اجسام آسمانی را
نقشها است که بدان ادراک جزییات تواند کرد و آرادت

جزوی که مصدر آن رای جزو نیست ایشان ثابت است و هیچ نمی
نیست ایشان از تصور لوازم جزوی یعنی وجود کاینات اندر
عالم عنصری که لوازم حرکات افلاک است و بس از آن اگر پنج صفت
از نظر انزال روشن گردانیده است که معنی پوشیده است الا بر آن
کسان که خداوند حکمت بر رک اندکی اجسام آسمان بعد از عقول منافی
که آنها را چون مبادی و اسباب وجود ایشان اند نفسهای ناطق در آن
که منبع اندر اجسام نیست بل که میان ایشان علاقه است بیت جهان
علاقه که میان نفس و بدن است و ایشان بسبب آن علاقه
کمالی می یابند پس اجسام سماوی را ازین جهت زیادت معنی شده
از جهت دریافت لوازم بسبب نظام هر دورای رای کلی و رای
جزوی و چون چنین باشد لازم آید که جزو بایست در عالم عقلی
نقشی بود بروحی کلی و در عالم نفسانی هر جزو بایست را نقشی بود
بهیاتی جزوی یا شعور بوقت یا مدد و نفس بهم باشد اندر عالم نفسانی
و حقیقت این سخن از گذشته معلوم شود **اشاره** نفس تراست
که منتقش شود بنقش آن عالم بحسب استعداد و برخواستن موانع و این

معنی دانسته پس مستنکر بدان که بعضی از غیب از آن عالم منتقش
شود و ترا استتبار زیادت کنیم درین معنی **تنبیه** بدانکه
قوتها نفسانی یکدیگر را کشیده و متعارض اند تا چون خشم بر خیزد
نفس را از شهوت باز دارد و بعکس این و چون متحد باشد عمل
باطن او را از حس ظاهر باز دارد تا گوی نمی پند و نمی شنود و بعکس
این چون حس باطن منجذب شود بحس ظاهر عقل بدان مایل گردد
و عقل از حرکت فکری که در آن محتاج الی باشد بازماند و چیزی
دیگر نیز عارض شود و آن کشش نفس است بجهت حرکت قوی و
آن هنگام آن افعال که بوی متخصص است و او را حس است بگذار
و چون نفس ممکن یابد از ضبط حس باطن و برادر تحت تصرف
خویش آورد و حس ظاهر نیست شود و از آن چیزی بنفس برسد که
بدان اعتدای باشد **تنبیه** حس مشهک لوح نقش است که
چون نقش در وی ممکن یابد آن نقش در حکم مشاهدت بود و
روا باشد که نقش کننده حتی از حسنی زایل شود و صورت آن زمان
در حس مشهک بماند و در آن زمان آن صورت در حکم مشاهدت

بوده متوتم و حدیث قطره باران فرو آمدن و مانند کی آن بخط
مستقیم و انعکاش نقطه کرده همچون محیط دایره فراموشی مکن
و بدانکه چون صورت در حس مشترک متشکل شود در حکم مشاهده خواهد
ابتدا حال آن ارتسام از محسوس خارجی بود و باقی ماندن آن باقی
محسوس باثبات آن بزوال محسوس و خواه آن رسم که در وی افتد نه
جهت محسوس بود اگر ممکن باشد زیرا که حکم هر دو ملکیت **اشاره**
باشد که قومی از پیمان و ممروران صورتها محسوس ظاهر حاضر مشاهده
کنند که از نسبتی با خارج نباشد پس انعکاش آن از سبب باطن باشد
یا از سببی که موثر بود اندر سبب باطن و حس مشترک افتد که از آن
صور اندر معدن تجیل و توتم است منتقل شود همچنانکه آن صورت
که در معدن تجیل و توتم است از لوح حس مشترک منتقل شود و این
حال میان ایشان نزدیکست بجایی که میان اینها بود که در برابر
یکدیگر دارند **تنبیه** بدانکه بار دارند از آن انعکاش و شغل
اندکی حس بیرونی که شاغل اند لوح حس مشترک را از آنکه دیگری در وی
رسمی و مثالی صورتی افکند گویند آن حال او را از خیال بر باید و او را

ازو بعضی بشتاید با عقلی باطن یا و سعی باطن که ضبط خیال کند
تصرف کردن اندر او و اندر چیزی که او را بکار آید و ویرا مشغول
کند بفرمان بردن او را از آنکه متسلط شود بر حس مشترک و درین
حال وی ممکن نباشد از آنکه نقش افکند در وی زیرا که حرکت
او ضعیف است و او تابع است نه متبوع و چون یکی ازین هر دو
شاغل ساکن شود یک شاغل بماند و آن یک شاغل تنها باشد که عاجز
باشد از ضبط تجیل متسلط شود بر حس مشترک و روشن کند صورتها
محسوس در وی نامشاید شود **اشاره** بدانکه جواب شاغل
حس ظاهر است و این معنی پوشیده نیست و رواست که شاغل در آن
نفس انداز اجابت که ویرا جذب کند بجانب طبیعت که طالب مضم
کردن طعام است و متصرف است در آن و طالب راحت و آسایش
است از حرکتی دیگر و برین انجذاب دلیل گفته ایم و گفته ایم که اگر
نفس متبدل بود باعمال نفس خویش طبیعت را شاغل آید از عمل
او بوجهی چنانکه ترا بران تنبیه کردیم پس از صواب طبیعت است که
نفس را کششی بود بیاری دادن طبیعت کششی که ویرا از اعمال خاص

خود باز دارند و بود باز آنک خواب بیماری مانند ترست از آنکه
به تندرستی و چون چنین باشد قوتهای متخذه که در باطن اند سلطنت
ایشان قوی باشد و حس مشترک درین حال معطل باشد پس در حس مشترک
نقشهای تخیل روشن شود و مشاهده باشد و در خواب احوال که پسند
در حکم مشاهده بود **اشارة** چون بر اعضا ریش بیماری متولی
شود نفس بکلی منجذب شود بجهت بیماری و آن حال او را مشغول
کند از آن ضبط که او را است در قوت متخذه را و چون این ضابط
ضعیف شود و دور نباشد و مستنکر میاید که صورت متخذه در حس
مشترک روشن شود از بسبب قوت متخذه را و چون این ضابط **تنبيه** هر گاه که نفس
قوی تر باشد تا ثروی از محاذیات کمتر باشد پس ضبط جانین را
سخت تر بود و هر گاه که بعکس بود بعکس این بود هر گاه که نفس قوی
تر بود اشتغال وی بشواغل کمتر بود پس از جانب دیگر قضایه
سبب آید و چون نفس شدید القوه باشد این معنی در وی قوی تر باشد
و چون با قوت فرماض بود وی نگاه دارد از چیزها که مضاد
ریاضت بود و تصرف وی در آنچه مناسب وی است قوی تر بود

تنبيه چون شواغل حسنی کم شود و شواغل کفری ماند دور نباشد که
نفس یا قلمها بود که از شغل تخیل رکنکاری مابعد جانب قدس نقش
غیب در وی بیدار آید و آنرا در عالم تخیل افکند و بدان منتقش شود
و آن معنی در حال خواب و در حال بیماری بود که شواغل حس اند و
سست کننده تخیل زیرا که تخیل بود که بسبب بیماری سست شود
و از کار باز ماند و بود که از بیماری حرکت هم سست شود بسبب
تخلل آن روح که آلت اوست بسکون شتابد و فراغت طلب کند
پس نفس باسانی منجذب شود بجانب بالا و چون نقشی بر نفس طاری شود
و در وی بیستد و قوت متخذه بد و حرکت کند و او را بیدارد و
این معنی یا از جهت منتهی باشد ازین طاری و حرکت تخیل بعد از آسودن
وسست شدن و درین حال حرکت وی زود باشد مانند این تنبیه
یا از آن جهت که نفس ناطقه ویرا استخدام کند بطبیع که وی معادن
نفس است اندکان وقت که مانند این معنی چیزی در افتد و چون در آن
حال که شواغل از وی دورست تخیل او را قبول کند اندر لوح حس مشترک
منتقش شود **اشارة** بدانکه چون جوهر نفس قوی باشد و بجوابی

که ویراکشند و فائز اند کرد دور نباشد که ر بودن نقش از غیب
اندر وقت بنداری او را در افتد و باشد که اثر آن نقش اندر ذکر او
افتد و اینجا بایستد و بود که آن اثر مستولی شود و انرا در خیال روشن
کرد اندر روشنی ظاه و خیال بستم و غضب روی لوح حس مشتبه کرد
بجست خود آورد و مثال آن نقش که اندر ویست در حس مشتبه کرد
ببید آورد و خصوصاً که نفس با طقه ویرا در آن یاری دهد و او را از آن
باز دارد و این معنی مانند فعل تو تم است در پیران و عمر و ران بل
که این اولین است و چون این فعل از وی بید آید آن اثر مشتبه
و منظور بود و تا چون آوازی باشد یا مانند چیزی دیگر و او بود
که ممکن شود و مثالی بود یا بیانی تمام یا سخنی باشد که نظم محصل دارد
و بود که آن معنی اندر بزرگترین احوال رست باشد **تنبیه** جبلت
و سه شت قوت متخذه است که چیز ما را حکایت کند از بیانات که اندر
یافته باشد یا بیانات مزاج و زود اسفقال کند از چیزی باشد آن یا بینه
وی و یا بجله بان چیز که از وی بسببی باشد که از آن جهت اسفقال بوی
زود تواند کرد و تخصص به یکی لا بد اسبابی جزوی خواهد اگر چه ما غیر آن

بدانیم و اگر جبلت و سه شت این قوت نه چنین بودی باری گرفتار
او را در روشن شدن حدود وسطی بسبب اسفقال فکر نتوانستی
بود و همچنین اندر یاد آورد چیزی که فراموش باشد یا دیگر مصلح
و بدانک این قوت نیز که نقشی اندر وی بید اند حرکت کند با اسفقال
از آن بد بگیری چنانکه گفتیم مگر که وی را ضبط کنند و ضبط او یا از قوتی
باشد که از معارضه نفس بود ما از روشنی آن صورت باشد که در
وی منتقش شود یا بید رفتن وی هر از اندر غایت ثبات بود و مثلاً
باشد ممکن و ایستاده و چون چنین باشد ویرا مانع آید از تردد و انتقال
بد بگیری بل که خیال را ضبط کند و ویرا اندر موقع آنچه در وی روشن
شده است بدارد و این معنی باشد که فعل حس نیز بود **اشاره** اثر
روحانی که در وقت خواب یا در وقت بیداری در نفس را حاصل شود
باشد که ضعیف بود و خیال و ذکر را در حرکت بیاورد و او را اثر
نماید و باشد که از آن قوی تر باشد و خیال در جنبش آید بلی خیال از آن
اسفقال کند و آن نقش که اول در وی بید آید بکند و در وقت ذکره
او را ضبط کند که آن چیز را ضبط کند که خیال بدان اسفقال کند و از آن

حکایت کند و باشد که آن اثر بغایت قوی باشد و نفس در آن حال که
آن نقش در وی بیدار آید ساکن بود پس آن صورت در وی مرتسم شود
و مثالی بود روشن و بود که نفس ویرا اندران یاری دهد پس رسم
و مثال آن در ذکر حاصل اند و بسبب انتقال خیال مشوش نشود و عروس
این معنی اندران آثار است و پس بل که اندر فکری که تو در حال بیداری
کنی هم باشد که گاه باشد که آن فکر در قوت ذکر منضبط شود و بماند
و باشد که ویرا بگذارد و بجز نهای دیگر شود که اندر خیال اند و آن فهم را
فراموش کند و تو محتاج شوی که از آن تحلیل کنی بعکس و از آن اثر نزدیکتر
را یاد آوری که ازین بدو انتقال افتاد و همچنین از آن بدان دیگر هم
بدین سبیل و باشد که اقتضای کم که ده کند از مهم اول و باشد که
فهم خویش کم کنی و باشد که تحلیل و تاویل بسبب آن که گفتیم فهم خویش
پرونی آری **تذیب** از آن اثر هر چه از آن سخن مضبوط آید و قوت
ذکره بماند اگر در حال بیداری باشد و اگر در حال خواب و مستقر باشد
آن یا الهام بود یا وحی صریح بود یا خوابی باشد که تاویل و تعبیر محتاج
نباشد و آنچه عین او باطل شود و آن چیزها مانند که مانند او بود یا ازس

وی در و حاصل آید بران طریق که گفتیم لابد تاویل یا تعبیر محتاج
بود و این معنی بحسب اشخاص و احوال و عادات مختلف است و آنچه
وحی است محتاج تاویل است و آنچه جز آنست محتاج تعبیر **اشارة**
باشد که بعضی طباع استغانت کند بافعالی که حس را از آن چیزی بیدار آید
و چنان را واقعه حاصل شود و اندرین حال آن قوت که مستعد است
که غیب بیدار در وی بیدار رفتن غیب آرد و درنی تمام و چون و مهم روی
یک عرض معین آورده باشد متخصص شود بدان سبب بیدار رفتن آن
معین چنانکه روایت کنند از جماعتی بزرگان که چون التجابکامین کنند
در دانستن حالی پیش او نماند آن کار کامین التجاب که می خیزد کند
بغایت که از آن سختی رفان وی از دهان بیرون افتد و در نطق آورد
و شنوندگان از اضبط می کنند تا بران تدبیری بنا کنند و مثل آنکه
انگس را که از وی چنین حالی خواهند که استنظاف کنند ویرا مشغول
کنند تا آنکه چیزی شفاف که در عیش بصر بود و مانند شوی باشد از
جهت شفافیت چنانکه مشغول شود با آن چیزی سیاه بر آن ماخیزد
رونده یا گردنده که نظر آن چیزها حاصل مشغول دارد و متخیر گرداند

و رواست که خیال را در حرکت آورد آوردنی که چیرت از آن حاصل
آید و بدان ماند که آن معنی بر طریق اخبارست نه بطبیع و اندر تخمیر حس
و خیال فرصت را بودن صورت عیب حاصل آید و این معانی پیشتر
از کسانی باز می گویند که در طبع او در مشت و تخمیر نزدیکتر باشد و بدین
سخننا بر آکنده و امیخته اولیة جهانک اهلان و کوه دکان و رواست که
در از کشیدن در سخنان مختلف درین باب معین باشد یا ایام انگ
دیو باو است و با جمله مرجه در آن تخمیری و تدبیرش باشد درین باب
معین است و چون درین حال و هم بر چیزی نگاشته شود بزودی
آن اتصال بدید آید بس کجبار روشن شدن عیب چون ظنی بود
قوی و کجبار چون خطابی باشد که از جتنی شنوند یا آواز دهند غایب
و کجبار باشد که در بصر جهان آید که چیزی معاینه می بیند تا جهان باشد
که صورت غیب مشاهده در یابد **تنبیه** بدانک آن چیزها که ما
بر شمریم و برستی آن کو اسی دادیم نه بطریق آنست که امور عقلی
اقتضای آن کرد که آن معنی ممکن است و بس و اگر چه آن حال چون
باشد معتقد باشد بل که چیزی مایست که باز مایش و مشاهدت

ثابت شد بعد از ثبوت طلب اسباب آن کردند و از سعادت نهار
عظیم که اتفاق افتد نه انکس را که دوست دار پنیای دل است
آنست که احوال ایشان را عارض شود و از دیگران شوالی این معنی
بسیار پندند تا این حال ایشان را آزمایشی بود مانناست کاری عجب
که او را درستی است و آن آزمایش ایشان را داعی باشد بطلب
کردن سبب آن و چون سبب آن روشن شود فایده باشد بزرگ
و نفس طمانینه ماید بوجد آن اسباب و هم نیز فرمان بود و معارضه
عقل نمکند اندر آنچه وی مترقب آنست و این معنی از بزرگترین خواهد
است و اگر من قصه جزو آیات کنم که درین باب دیده ایم و حکایت
از راست کو بیان شنیده ایم سخن در از کرد و انکس که مجمل را قصد
کنند بروی آسان باشد که مفصل را نیز تصدیق کنند **تنبیه** بود که
بتور سیده باشد چیزها از عارفان تغلب عادتی و تو بر کردن آن
شتابی و دروغ کنی و این معنی مانند آنست که گویند عارفی از برای
مردم بابران خواست و ایشان را بابران دادند یا سپاران را شفا خواست
ایشان را شفا آمد یا بر قومی دعا بد کردند خشف و زلزله ایشان را سلاک

کرد یا بوجهی دیگر هلاک شدند یا ایشان را دعا کرد تا با او مرگ و طوفان
و آفات دیگر از ایشان منفع گشت یا در کان ایشان را فرمان بردار
شدند یا مرغان از ایشان ز میزدند و مانند حین حیرت که نه از قبیل مستغ
صرف باشد چون بشنوی توقف کن و شتاب مکن که در اسرار
طبیعت مانند این احوال را اسبابی است و باشد که در افند که قصه بعضی
از آن بر تو خوانم **تذکره و تنبییه** نه ترار و شن شد که نفس با طقه را
پیوند با بدن نه پیوند اطباء است بل که گونه دیگر است از پیوند دانسته
که اگر چه جوهر نفس مابین تن است مکن هیات عقل از آن بود که اثری
از آن بدن ادا کند تا اگر جوهری مثل بر سپرد و دیوار نهند چنانکه زیر
آن ضار باشد و هم رنده بر آن جوهر در لغزیدن بای و اوقات آن
اثری کند که اگر تعدیری که آن جوهر بر زمین نهاده باشد و او
بر آن برود اثر کند و بدانکه او تمام مردم را در تغییر مزاج یا بیک
دفعه یا بتدریج اثرهای است عظیم و باشد که از آن ابتدای بیماری یا آنچه
یا ابتدای شدن از بیماری پس چون حال چنین است دور مشنگها
که بعضی نفسها را ملکه بود که آن نفس بناثیر از بدن خویش تعدی کند

و در دیگر چیزها اثر کند و آن قوت بدان حد باشد که گویند نفس غایت
برایک اثر کند و در بدن آوردن کیفیت مزاجی خاصه که ملکه وی متنگن
گشته باشد در فکر کردن قوتها بدنی که او را باشد پس فکر کند از دیگری
قوتها او را از شهوت و غضب و خوف **اشاره** این قوت
نفس که گفتیم باشد که نفس را حسب مزاج اصلی حاصل باشد از جهت
افادت کردن بیانی نفسانی که نفس شخص را بود از آن روی که آن
شخص است و باشد که بنوعی از کس بدست آید و آن نفس را چنان
کند که همچون مجرودی بود از غایت با کینه کی بجایانک اولیا و ابرار باشد
اشاره انکس که این معنی در سه شت نفس وی افند بعد از آن او را
و خبیث باشد و نفس خود را با کینه کند وی پیغمبری باشد خداوند معجزه
یا ولی باشد خداوند کرامت و بزرگیست کردن وی در نفس خود را
درین معنی زیادتی آورد و بر آنچه مقتضای سه شت و نهاد وی بود
بغایت اقصی رسد و انکس را که این معنی نیفتند و شرر باشد و
استعمال نفس خود در شر کند انکس ساحری بلید باشد که بلیدی نفس
وی علوی وی اندرین معنی لشکند و از آن جهت بحد ما کجا ن

نمواند رسیدن **اشاره** چشم بدر رسیدن یکسب ازین قبل است که
ما گفتیم و سبب آن حالتی است نفسانی موجب که موثر آید برنجی در آن
حیه که از آن معنی عجب داشته باشد از جهت آن خاصیتی که او را
بود و این معنی آنست که آید که بدارد که موثر در اجسام یابد که
طامی او بود یا فرستنده جزوی بود یا کیفیت بوی فرستد بواسطه حیرتی
دیگر و هر که سخنان ما تا مل کند بدانند که این معنی شرط نیست در تاثیر
تنبیه بدانک کار ما غریب که در عالم بید آید از سه مدار باشد یکی
بیانی نفسانی جانک پان کردیم درم خواص اجسام عنصری جانک
جذب مقناطیس آهن را بسبب قوتی که بوی متخصص است پسیم
قوتها آسمانی که میان ایشان و میان اجزاء ارضی مخصوص بیانی
وضعی ما میان ایشان و میان قوتها نفوس ارضی ما فعلی یا انفعالی
مناسبتی بود و بدان سبب آثار غریب بید آید و سخن از قسم او
بل که معجزات و کرامات و نیز نجات از قبیل قسم دوم است و طلسمات
از قبیل قسم سیم است **نصیح** زنها زهار نیاید که زیر کی بود پیری
چستن تو از میان آن دانی که هر حیرتی را منکر شوی زیرا که آن بسکساری

و عزت و حماقت در دروغ داشتن حیرتی که حال آن ترا پیدا شده
است که ترا حماقت نیست تراست داشتن حیرتی که پیش تو نیست
درستی آن ظاهر نیست بل که بر تو واجب است که دست در پسین
توقف زنی اگر چه آنچه بشنوی ترا منکر آید مگر که استیانت آن حیره
ترا مبرهن شود و صواب تر آنست که امثال این احوال در بقعه
امکان بگذاری مادام که بر مان ترا از آن باز ندارد و بدانک در
طبیعت عجایب است و در قوتها بالا که فعال اند در قوتها زیرین
که منفعل اند اجتماعت بر غرایب **خاتمه و وصیه** ای برادر
بدانک اندرین اشارات محض کردم ترا از زبده حق و احبب رفقه
حکمت در کلمات لطیف در دهان تو نهادم بس او را کوشش دار
و بران خجلی کن بر کسانی که قدر آن ندانند یا نادان باشند و آن
کسانی که فطنت کینه ندهند و بدارند و حکمت عادت نکرده باشند و از
کسانی که میل ایشان بنا کسان بود یا از کم را مان متفلسف باشند
و از فرسکان ایشان و اگر کسی را پنی ساکی سر پتی و نیکوی سیر
او و بتوقف او از آنک و سواس بوی شتابد و بنظر کردن او بحق

بجشم رضا و صدق و ائق باشی آنچه از تو خواهد ازین معنی بوی ده
بتدریج مفق مجزا و فراست بکار دارد و آنچه ویرا آموختی از آنکه
بوی خواستی آموخت و عهد کن با وی بخدای تعالی و بسو کند مغلظه که
از آن پیرون آمدن تواند که او نیز با دیگران هماسیرت بوزد که تو
با وی بوزیدی پس اگر این علم را فاش کنی و ضلایح کردانی خدای
میان من و تو تمام شد ترجمت کتاب اشارات و تپتیهات
در روز یکشنبه در غده

جمادی الآخر سنه

اثنین و پستین

و ثمانیة

۲

